



دیوان میرزا اسماعیل بلور فروش طهرانی  
 دیوان شایسته تفریش خط خوش  
~~دیوان مختصر بودا است~~

بازرسی شد

بازرسی شد  
 ۳۲ - ۳۳

بازدید شد  
 ۱۳۸۵

۱۱۴۲۰

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب مجروح دیوان مدحی در بیان شاهی

مؤلف: میرزا اسماعیل بلور فروش طهرانی

موضوع: دیوان مدحی

شماره ثبت کتاب: ۸۷۹۰۵

۱۵۴۹۸

۱۴۱۷۷



دیوان میرزا اسماعیل بلور فروش طهرانی  
 دیوان شایسته تفریش خط خوش  
~~دیوان مختصر بود دست~~

بازرسی شد

بازرسی شد  
 ۳۲ - ۳۳

۱۱۴۲۰
۱۵۴۹۸

کتابخانه مجلس شورای ملی


کتاب مجروح دیوان مدح و مرثیه دیوان شایسته

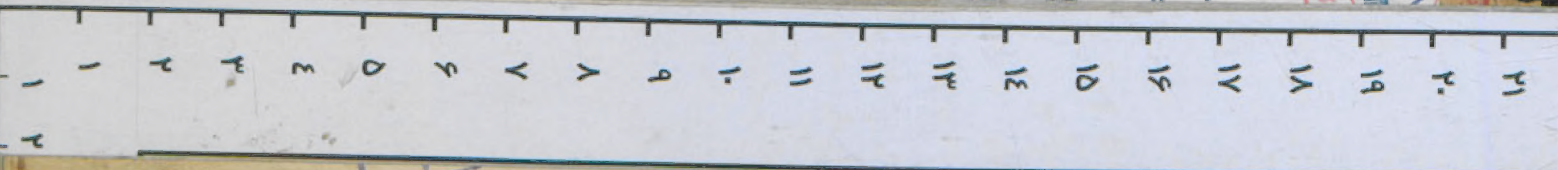
مؤلف میرزا اسماعیل بلور فروش طهرانی

موضوع دیوان مدح و مرثیه

۱۴۱۷

شماره ثبت کتاب  
 ۸۷۹۰۶







ان میرزا اسماعیل بلور فروش طهرانی  
 ان شایسته تفریش خط خود را  
 دیوان مختصر بود است

بازرسی شد

بازرسی شد  
 ۱۳۰۲

بازدید شد  
 ۱۳۸۵

۱  
۲  
۳  
۴  
۵  
۶  
۷  
۸  
۹  
۱۰  
۱۱  
۱۲  
۱۳  
۱۴  
۱۵  
۱۶  
۱۷  
۱۸  
۱۹  
۲۰  
۲۱  
۲۲  
۲۳  
۲۴  
۲۵  
۲۶  
۲۷  
۲۸  
۲۹  
۳۰  
۳۱  
۳۲  
۳۳  
۳۴  
۳۵  
۳۶  
۳۷  
۳۸  
۳۹  
۴۰  
۴۱  
۴۲  
۴۳  
۴۴  
۴۵  
۴۶  
۴۷  
۴۸  
۴۹  
۵۰  
۵۱  
۵۲  
۵۳  
۵۴  
۵۵  
۵۶  
۵۷  
۵۸  
۵۹  
۶۰  
۶۱  
۶۲  
۶۳  
۶۴  
۶۵  
۶۶  
۶۷  
۶۸  
۶۹  
۷۰  
۷۱  
۷۲  
۷۳  
۷۴  
۷۵  
۷۶  
۷۷  
۷۸  
۷۹  
۸۰  
۸۱  
۸۲  
۸۳  
۸۴  
۸۵  
۸۶  
۸۷  
۸۸  
۸۹  
۹۰  
۹۱  
۹۲  
۹۳  
۹۴  
۹۵  
۹۶  
۹۷  
۹۸  
۹۹  
۱۰۰

۱۱۴۲۰

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: دیوان مختصر بلور فروش طهرانی

مؤلف: میرزا اسماعیل بلور فروش طهرانی

موضوع: دیوان مختصر

تعداد بیت کتاب: ۸۷۹۰۵

۱۵۴۹۸

۱۴۱۷۷





هذا کتاب قدوة المحققین زبدة السالکین <sup>مستعمل</sup>  
بلور فحوش طهرانی الشهید عبد هوش

بسم الله الرحمن الرحيم  
اگر من سر بر دوش تو از تو را  
مخبرم ز تو در ره سر را  
در خوابات به نام به یکدیگر  
تا بخواند تو خدایم آن در را  
درست خورشید زلف تو را  
در چشمه در صده ملک کنده را  
خاک روی در راه صفت را  
کو بخواند به زخم صده را  
تو مرا تو زور از دست اید لطیف  
کو بخواند زور تو از دست اید را  
دیدم لایق از دست اید لطیف  
صد رفته از دست صفت صفت را  
فرمان از دست اید لطیف  
بدر دانه در این بسم صفت را  
من نه بخبر هر تو را زور تو را  
که بخواند در صده باره در از تو را  
دست ز راه صفت زلف تو را  
در دانه

نه این همه چه خوشتر شد را  
ز تو تو که شمع شمع شمع را  
اگر از زلف تو یک زلف افشا  
ز تو تو که شمع شمع شمع را  
ز تو تو که شمع شمع شمع را  
ز تو تو که شمع شمع شمع را

کامل

تر کرد از تو را ز تو را ز تو را  
با بید به تو تو تو تو تو تو تو  
از تو ز تو ز تو ز تو ز تو ز تو  
انجمن است در خواب تو از تو ز تو  
خود تو تو تو تو تو تو تو تو  
صد فی ز تو به تو تو تو تو تو تو

بسم الله الرحمن الرحيم  
اگر من سر بر دوش تو از تو را  
مخبرم ز تو در ره سر را  
در خوابات به نام به یکدیگر  
تا بخواند تو خدایم آن در را  
درست خورشید زلف تو را  
در چشمه در صده ملک کنده را  
خاک روی در راه صفت را  
کو بخواند به زخم صده را  
تو مرا تو زور از دست اید لطیف  
کو بخواند زور تو از دست اید را  
دیدم لایق از دست اید لطیف  
صد رفته از دست صفت صفت را  
فرمان از دست اید لطیف  
بدر دانه در این بسم صفت را  
من نه بخبر هر تو را زور تو را  
که بخواند در صده باره در از تو را  
دست ز راه صفت زلف تو را  
در دانه  
نه این همه چه خوشتر شد را  
ز تو تو که شمع شمع شمع را  
اگر از زلف تو یک زلف افشا  
ز تو تو که شمع شمع شمع را  
ز تو تو که شمع شمع شمع را  
ز تو تو که شمع شمع شمع را











مهرش از کتب خداداد برین  
کوبش در غلام خا بر عهد

غلام منجم است زنده بهار  
از ان نماند که کینه جین کرد  
صانع بر تو در راه و در راه است  
تاج سرور و ملک سروران رسید  
شراب جگر به تیغ برین صفا  
بگم پریشان بیدم بهار است کرد  
نهاد و صدر رسالتی که است  
ندلم که چه دیدم عشق ان ریت

چین بهوش بر شمشیر  
طلعت بن که مردان دلا را

لعل کن که کوه از پیر خوشتر  
تن پرست تن برین اندر کار  
دانش که کفایت پیران در کم  
یادش از پیش زنده برین است  
چشم جان از باب کد و دلا در

کردن

کردن حیات بهر زنده کند است  
شرط در پیش کسوت ز خیر است  
کعب جمیع حجج باید پیش عشق کرد  
کوبش سر کعب جمیع آورده کرد

عکس زین بر بوش را دانست  
به بصیر مردم و بنیاد

بیر در بسته است عشق را  
بهر چون شکر افشاید به غیر  
نه توان گفتن در فقه بر فقه بر داد  
کار دایم است عشق با برار حکیم  
تا به چینه و در عشق از ان را  
بیر را به برده روان و به جسم از پیش

و صد حجتی که با بوش کاین بود از غم  
تا سر خرق خون دارد در صند

یک شکست بر طریقت کوش  
درا سر فراق نزد از جناب است  
تا مرغ باغ عالم قدیم زین عشق  
مسعود به زدم کرم در درگاه



مارخیال با به پستی بسر برد  
 اول بنا نهاد چنین پیریش  
 عشق نیم اگر بودم خورشید روشن  
 ز خویش که رسد بود آینه خویش  
 جنان حدیث عشق تو از روی جان بود  
 چون صلفه بگویش نصیحت خویش  
 زانچه چشم علم کوثر حسن است  
 از دیده دید هر دم عیب خویش  
 این که در رشت ز بهوش نمیخیزد  
 مانند آن صغیر که در دگر خویش

اگر از عشق تو رسد مرا در خواب  
 خرقه خوف و کزیت مرا در خواب  
 از کی علم عشق در این غصه عیاف  
 از کی علم پاک رسد و این جسم زخاف  
 از کی علم منی در این صبر است  
 از کی بگویم معانی در این جانب  
 از کی مرتبه صعود و فرشتا بین  
 از کی مرتبه پروانه و آفرینش  
 از کی خانه کوری و دره و کسیر  
 از کی نقش انده در این سر زده از کسیر  
 با وجود تو وجود در جهان که عدم  
 چش ذات تو صفات تو در این عالم  
 ملک الموت که مرده وصل تو دهد  
 که فتنه جان برین مانند در شب تاب

آنچه به بوش از این کوشش سخن فرستد  
 از دمان تو بود که حد را است در خواب

از کمال

تا در کینه طره یا راست حج و تب  
 دل در در کینه مادر و خطب  
 همواره چواری علم بودی آید  
 زان بود که در هر چرخ و خطب  
 مستی خوش است لب از چشم زار  
 ما از ازل چشم تو سیم زار  
 لب در رشت و میرود از میثاق کمال  
 جنان غور حسن تو مانع شد از جواب  
 بشکافان وادی عشق زار و میل  
 لب تر کردیم دندیم خراب  
 زاهدی پستی مستی کنایت  
 ساق ز ما درین فقر و این صواب  
 بهار دارد دیده که این شرط عشق  
 ای که یار دیده عشق در دگر جواب  
 آنکه خود بر لبش عشق تو رسد  
 در روز رستخیز نبیند در جواب

زاینده علم عشق با رحمت از صیف  
 به بوش سرادیا بی که در کمال

بشت علم امکان بین در کمال  
 بود دیده و انوار چشم زار  
 لغزش بهشت زمین بقات افلاک  
 ز هر قدر است آید به چرخ جواب  
 مرا چای گفت ترا ز جای نشسته  
 که چون بر آب بنامد این با طرب  
 مرا که کار بر کین گشتی است بچوبل  
 نشاید که کنم در کمال بودی  
 با هر من صفتی جوی صفتی نه بند  
 چنانکه رتبه سیر غراب  
 جوی عقل ضعیف و جوی درین  
 که چون مرئی علم نهاده این دای  
 برای عارض جوب جوب ملک  
 که که دید خود بین بر است جواب



کسی ننگه که این غمید منع زار چنان باشد بی پایستول طنا  
 بسکن دست و پایش را خنجرش  
 مگر که بگذرد از او لم سوال و جواب  
 در دندان تراخت سر کس  
 که بدو تو سراپا همه صبرند و شب  
 در ازل قمت و نندی و فکاشی  
 جو کند بنده که قمت بز و غریب  
 آشنایان تو در عشق کرده دگرند  
 که بخونک فنا در همه ناز غریب  
 بر شایان می عشق تو ایستاده  
 که نور و حورشان نشان و افراب  
 در دندان تو در عشق نماند زرد  
 که خزان در دقت نمودن حجب  
 مردم دیده و حب نظران زانم  
 که زانین رهنمندی چون حب  
 هر کجی مهر تو پیدا بود از غمت و نور  
 هر کجی عشق تو طی هر بود از یار و یار  
 هر کجی امر تو هر که سری خزان  
 هر کجی ذکر تو از سر و زار و یار  
 ادب این است که به پیش تو عشق ارجش  
 که در علم صوری نه به است ادب  
 در عشق تو کوته نغمه پای طلب  
 تا مگر به سر که تو به یار و یار  
 بخوار از رض و زلف نه به به  
 دیگر از آن که پانده ملک روز و یار  
 ایستادست که عشق تو شایسته  
 بخوار عشق بهر سنده دگر نام و یار

آتش عشق تو ام برین و چار و طسب  
 از بی چاره کرمی نه مرا تهنیت  
 درین کسی را نشاند بر و  
 بر بهر شفاعت نشاید ارب  
 س که خدمت برین دهن خود کرد  
 رسم برین سخن نیت زده بهر شجب  
 س قی می ده در هر در و در حجب  
 تا به بهم شایسته و در حجب  
 تا کند بر خواست تم قبول بندگی  
 س قی زان آب شگون خواست کرم  
 خام خوردن مهر و از سر و سر و یار  
 س قی که نغمه بخوار و در حجب  
 می بگوید که سبیل حرکت از حجب  
 صدفی سرست بیکشت در کاه  
 از خواست معال دل که خواست و نور  
 کس در راز نهان کشا و لایق و نور  
 چشم دل به پیش از خواست و سر و یار  
 تا به بهر هر چه می نرسد بهی و حجب  
 نشاند عشق تو عشق را در حجب  
 به به سبیل سر شک و بهی و حجب  
 از آن اش ره ابر و اگر خبر سید  
 بجا که یکده تنها نه سر نه و حجب  
 دلی نه ناب در یک اندر و حجب  
 بدل می ز فراقت مراد و حجب  
 ایام شهریکر و حجب  
 که قد کشید به بر سر نه و حجب



یک نگاه توام شده بگرش  
 را ای که ده شهید و مجتهد  
 نعیمت او در خرم جنت  
 بشو ز آب و ناله شربت

که فرق مرثیام صواب را غصابت  
 جز از ضربا چه ز فاح الالباب  
 که حکم پرستان شه بدین جانب  
 بود بدیده و بشوران نقش بر آب

محققیت که مدبران را شایسته نماید

از ذات تو جز ذات کس را نماند  
در آینه ذات تو کس جز ذوق نیست  
معنا را ز دست تو زنی خواست  
آنکه تو به توان نیست بخرد  
صورتی سخن چرخش را ز بند خویش  
نیش به نوشش آمد زهرش به جگر  
جگرش را در دست بهیم نداد  
از دست تو باید که تاج و کلاه  
زبان که خورشیدی از او خزانند

کلاه خنجر رنر ریش خطر نمی نیت

اهل صفرا را سر برکت شیرین  
 کند آوران معرکه عشق را بهشت  
 ای دکان دست توانا را  
 زاهد اگر مشاهد یار کینه  
 دلدار در دل بست دول اندر  
 از بهمان رود که نهانند  
 صورت نیخنده بیزار معنوی  
 در بران عزیز بود که در وفا  
 دست تیزشان نه که با پی گرفت  
 هم از خندان خصم دودم تیغ  
 برخواستن در کصف شیرین  
 دانند چرا بدیده عاشق شیرین  
 مقصود را به عواقب محزون  
 را که کو جنب و رعایت غریب  
 حریف در سر جمال رجب  
 کورای غیر هر تو دیگر غریب

فحصان بہ کتبہ دانی مدہد شمس لے رزید

زیرا که از این عموم اسان تمیزیت

ابرق است دلجو تو باد روح روان  
 رخ رنوخو رشید زان رخسار  
 رانده بام تو غزالان غریزان  
 تیر شمره پیوسته بر بار حشمت  
 از دور در تو کبر تو در جسم  
 حرف زدنش شنیدم صد بار  
 بپاست جوانی که خدا در دم



آنکه تو که نانی ز لطفش تصور

به برکش چون تو در بران رشت

از خم کجایی که بایر کش	آدل ز به کشن یاران خوش
ترکیه بود بر فراغات نهان	با دی تخت که کیشینه دوش
دغری که خطش بر خود لوح بود	با اهر از صدفی با سر کش
میگشت مدعی که دماغ چو کش	دوشینه تیر ساقی با کش
اجباب را بس بگویند چو صفا	سپاس رنجه بود که از سر کش
ناصع برکش با ده کش خنجر	از آنکه ساقی از لم با ده کش
حسینک داشت غنچه بصره برده	مرغ چمن با چوب با سر کش
در ذات مکران محبت قزلت	با به معنی بکش نصیحت بر کش
با برکش برکش خاده چه برکش که هیچ	
نکین نکینا تمام با باب برکش	

ایکه او اینده جن توید ذات	عش از جن است ذات حسن ذات
ای صفات از ذات معلوم است	در معانی آنچه معلوم است معلوم است
ذات بر سوم صفات صفه غلام	در معانی این صوم غلام غلام است
حسن بر سوم صفات صفه غلام	صورتش را این ممکن در ذات

در دل

در صفات ذات آیت ذات آیت

ذات صانع از صفات غنی و غنی

شرح ذات صفات کوه به صبح

معنی از صورت نشان صورت غنی

آنچه به برکش برکش صفات برکش

حسن برکش برکش صفات ذات

با آنکه بار در در دلداد در دل است

آینکه با بر طبله از تو یار است

از مردمان دیده چینه چمن یار

یک نیکه است لطف واحد که در صدف

در طبلت به مطلوب و غنی

صدنی عمل بصدق و صفایه

به برکش رسم رتو قبول از جهالت

مردود جان به قبول کامل است

برتن ز آب لعل تراب روان است

از دست و دست آنچه خردید خبر

در عالم وجود نشانی ز غایت نیست

در دست آن نشان نشان نشان

در دست آن نشان نشان نشان

در دست آن نشان نشان نشان

در دست آن نشان نشان نشان

در دست آن نشان نشان نشان

در دست آن نشان نشان نشان

در دست آن نشان نشان نشان

در دست آن نشان نشان نشان

در دست آن نشان نشان نشان

در دست آن نشان نشان نشان

در دست آن نشان نشان نشان

در دست آن نشان نشان نشان

در دست آن نشان نشان نشان

در دست آن نشان نشان نشان



در صورت یقین معانی کمال است  
 و میرد خط یقین است  
 نیز مضایق زرد از کمال عشق  
 و میرد خط ز کمال است  
 یک نکته دشت از دین برادر  
 این اختلاف است  
 باز حرم کرم بود از عشق او است  
 عقل غیر در حرم بود و زبان است  
 معشوق را لازم حرم است  
 برای صورتی است که اندیش است

سپهر حضرت یقین است  
 به سرش رستم گفت و نوازش است

پای دیده عین پنهانی است  
 کوثر شش ز باطن است  
 بد است و بدانی و درین  
 نهان جدا ز باطن است  
 حرم خط و حال در زلف است  
 در جبهه هم از جلوه پنهانی است  
 آن شمع که در کمال است  
 یک نکته از دشت دانی است  
 آن تاب که در دگر خوان است  
 به است که خود تاب توانی است  
 از دیده و ندیده ایم به غیر تو گشت  
 نشسته و اگر نشسته و نشانی است

جز ذات کس نیست سر از رافعا  
 به پیش صورت یقین است

بر هر دلی که بگویم بقرار است  
 که با که بقرار مردها قرار است  
 از ج و تاب در دزد کار است  
 تاب در دزد ختم نایب است

یا

با اینکه دید حسنه زنده به بین  
 کمال پند از عین و در خط است  
 من بندگی این دل سبکی از کج  
 کوراری است با تو که روی کد است  
 با آب خضر زنده و دلا ز جبهه است  
 تا قوت دل ز لعل لب است  
 به شب کس مجر از این دهر در جهان  
 به فرشت ز کس است خجاست

به یوسف را عزیزی عزت است این  
 کوثر کشته در به عالم و خجاست

هر چه بگری حسن به به است  
 چرا که صورت یقین است  
 روان بلبل در دشت بر دشت  
 ضیاء بود یک چشم مردم است  
 تمام جلوه یک نکته از دانی است  
 بود یقین و نه از حیات دانه است  
 تو حرم به به سر با طعن داور  
 که با هر چه بخشید بر کار است  
 ز حرم خضر شیرین عیان است  
 به سر سجد کانه نورش سودا است  
 منع ماکه آن دانه نکته دان و حرم  
 که غبار بود در دمن آنکه در دمن است  
 بهرامی نه به خرق خار و دکن حرم  
 که حسن کان بود آن جلوه که در کالاست  
 ز سیر منزل صوفی توان کند زاه  
 به غاف قرب بفر در خور و عفا است

غلام مردم یک چشم به به است

که سیرای یقین کند اگر چه است  
 تا چشم من بکهر چون به و تیر است  
 از خود خبر ندهم از شیخ بر است



هر کس شراب آید بخور چشیده  
در روز در خیر نه محتاج کو نیست  
اندام و مشاقش بکوشش بودی تو  
از بهر غم چه بوی نیاید ز غم  
کفر است بر سر و خجسته  
ارغش چون تویت نبرد کجاست  
دانه از بقره نه از بقران چنین  
کلا طبع نباشد اگر شکست و خجسته  
ز آن لطف شکستی تو دایم طبع  
نزار که بی حضور پرستارم  
سروی که سر غنچه بستان گشت  
کوته شود چه مدت نذر چرخ  
بر پیشگاه تو نه بر پیش بندیش  
مشتاق این جهان که بر پیش بندیش

تا شد به ماساتی و تاباده کام  
زاده ز بیم رخ مفرما که حرام  
نهاده غمست می ساغر خجسته  
دوران همه در ره بی شرم  
با چرخ ندیده بچرخ باده که در چرخ  
باقی همه که آتش سوزند که غم  
سودا زده سر از غبار زرد زین  
خاص خدا را نه صحبت عالم  
سر باده می بکفت کس ننهادند  
خز صورت بر بوم که انجم بودم  
زاده غم دین دار و غم دنیا  
که مرد و می بگذر از این بر که دایم  
نه بر پیش معین توان کرد خدا را  
مردود که خواهد شد قبول که کم

تا زبانی میشتی بر لبی هر چه  
نیتی که بست بر آن نیت از نیت

بستی از باده لاله لاله بستی خجسته  
لوط رکاب را نود و دو که باله بستی  
عزف از شیار می خجسته زان  
نزد صوفی کی نقاد است دارد آن  
دید با حول دو منده کعبه را از بستی  
شخص را کی خرق باشد درین بستی  
صورت از رخ و رخا را از صورت  
روز بگرد زبست نام امروز در بستی  
جلوه نمود در رخا و غیر از خود ندید  
بعد از آن جلوه صورت گشت و خود

کی بیتی بری بر پیش بندیش  
خود بیتی بری بر پیش بندیش

نابود عشق در بهانه است  
بر زلفک خردمستان است  
از دامن جان چه غم مراد است  
چون قاض روح دست جانی است  
ز آن کو هر کیدانه که جویا بودم  
دل کشت مجرکس که در خانه است  
آن بوی که عقل استکان است  
ز بخر خون دل دیوانه است  
از خویش باشد پیش کفتم کفتم  
هر عشق بر آنچه است بکانه است  
از دهر حسن و یکی لطف نمود  
این عالم کن که پر زبست است

نه بوش تو از بخر کمال صد فی است  
کس کو بظنم صفت در دانه است

تا هر لعلش در ضمیر است  
دل عالم کبر است



از علم کس به محبت  
فرمانده عالم صغیر است  
مجموعه علم منافی نیست  
در صورت اگر که دل صغیر است  
اهل نظرش عزیز دارند  
چون نظر باری نظیر است  
در مرتبه دل امین و حق است  
برق لب صافان صغیر است  
آینه منظره جمال است  
زان است که لب بصیر است

در پیش صفت ز قید آزاد  
در موی محبت اسیر است

چو تر است اینک از اسیر است  
تجلی دارد از خاک خرابات  
زین حسن می دارد تجلی  
مکسب عالمی شد لوح اثبات  
عبد از خرقه صوفی توانید  
خدا را بسجود خوار روی است  
دل را اینده داری نایب است  
که تواند در دوی عشق زاری است  
احد چون جلوه واحد بفرود  
ز شمع ذات شد شراق مشکوه است  
دل را بر منان این نکته فرود  
حدیث عشق در کمال و نور است  
از لب را با اید ان قدر بود  
که التوحید را سقا ط الاضایع است  
نمانی ارمنان غرق در پیش  
که تواند زمانی ریت با آ  
کرم بگذار و بگذار از کرامات

در با

دل بانی همه زان طر طراز است  
کام نجی همه زان طر طراز است  
نشا اب حبت منبت بجز بهی  
منشی چشم تو بر مردم بجز بهی  
مرد موی تو در کارش بجز بهی  
خط طریق من از بیت ای بجز بهی  
بر خط داخل تو حجت نظران صغیر  
دل شیرخوار از زان کل صغیر است  
حسنت دل بر غصه و کدو صغیر  
که ز خوبان دگر دل بود لدا صغیر  
این چینی است خدا را که تو بدید  
که بهر تو زیاری دل اغیار صغیر است  
چشم عیش بجز از یاری مندی کس  
زاده از بهر عین عید بند صغیر است  
تا که عشاق ترا مرتبه معلوم شود  
پس در این معرکه من زب سر داری صغیر است

نماند در پیش تو دیوانه نیست  
سکات اطفال در سوم سر باز صغیر است

در همه فاق نفس را که غیر از نیست  
صفت نماند است شمس که غیر از نیست  
تن نباشد جان دکن و نوبت صغیر  
در بخواهی گفت در صورت این بجز بهی  
منفرد از دست جواد تو بایست  
معنی نغمی بصیرت که خدا اندر کوه است  
زشتی اچر حسن این دل نباشد صغیر  
در کوئی من نغز از حسن آن نیکو است  
در بگوئی رستگاری بستان بجز بهی  
هر سر روی بجای خود دین صغیر است  
نخل ممکن را بدین بگوئی ز خود در  
بخان حسن را حجت این کار صغیر است



رنگ دل به پیش اند صورت مکن بود  
حسن و زیب را اگر کوی که رنگت بگوش

در عشق عشق است که او را نکند  
خوش نصیب است که کج کج که نصیب  
خوش نصیب است که کج کج که نصیب  
خوش نصیب است که کج کج که نصیب  
خوش نصیب است که کج کج که نصیب  
خوش نصیب است که کج کج که نصیب  
خوش نصیب است که کج کج که نصیب  
خوش نصیب است که کج کج که نصیب

ذات تو به ذات بودی که داشت  
بر بود صورت بود ذاتی که داشت  
عشق به کمال داشت که نصیب  
از دفر عم عشق ذاتی که داشت  
بر بود نصیب آنچه آید نصیب  
شد عفو صحت حسن و نصیب  
در صورت محنت پروردگار  
ز آن شهر و من که نصیب بود  
اند سر به از محبت حسن

در انداز

روز جزو که به نماند  
بار به جزو که به نماند  
رنگ به جزو که به نماند  
نکته به جزو که به نماند  
سود به جزو که به نماند  
سبب به جزو که به نماند  
عوض به جزو که به نماند  
تا که بر آن خطه جزو که به نماند

بار به جزو که به نماند  
بار به جزو که به نماند  
رنگ به جزو که به نماند  
نکته به جزو که به نماند  
سود به جزو که به نماند  
سبب به جزو که به نماند  
عوض به جزو که به نماند  
تا که بر آن خطه جزو که به نماند

من به پیش از آنکه زان به نماند  
باز که پیش از آنکه زان به نماند

رنگ به جزو که به نماند  
بار به جزو که به نماند  
رنگ به جزو که به نماند  
بار به جزو که به نماند  
رنگ به جزو که به نماند  
بار به جزو که به نماند  
رنگ به جزو که به نماند  
بار به جزو که به نماند



چون دوشید بر لب من بزم گرام

بمهر و دل و سر و کلاه

نه بر لب من بر لب تمام

نه بر لب من بر لب تمام

شکر میگویم که در دنیا نه محرم بر لب	در فوسم زلفه دست زده و کمر
آنچه در سیر و جاده و کوشش و کمر	تا آمد این رفقا برونش در نقد بر لب
آنکه تغییرش نکرده نقد بر لب	آنچه تا پیشش نه کوشش و کمر
با وجود عمر که ز سیر و جاده و کمر	آنکه در کار محبت برود تا خبر
حسن و اجابت حاجی بزم محبت	صورت محبت بزم محبت
مدی و زنده حاصل ز کوشش و کمر	با و در مدی خود که به تا خبر
چون بماند در کمال جسم و کمر	در محبت کمال جسم و کمر
برق آه که کشته کمر و کمر	خشم که و پس کمر و کمر

اینهمه فیتی که به سرش از میان می رود

شاد و باده روح و در ز کلاه

شکر و شکر و شکر و شکر و شکر	به زبان از دل سخن در پرده و کلاه
کفش جان بود و محبت را کلاه	کافش زان خود در در و کلاه
هر که صبا به در آید کلاه	هر که در آید کلاه
پرده بند در آید کلاه	پرده بند در آید کلاه

بزم

تا صبح ازل را دیده در کونین

لطیف و در مصطفی رسته در قلوب

طیلس عشق ز ابرو بر لب

آنکه در چاه محبت داشت و کفر

آنچه زاده داشت نه بجهت صدای

گاه در لاف را یان گاه در قاف

لب نه به لب و سر و کلاه

کای صفت پس را مرد و دانه

عقل را فایده خبر صفت

کار و دانش بجز صفت و دانه

که خنجر دم امر و تراشانی

سجده در محبت و شپا نی

بست بد که بجز محبت و شپا نی

زاکه سودا ز دکان را سر کلاه

صفتی پس که ایام میل

هر که پایده محبت است و کلاه

بر در عشق قشوقه شدی پانیده



درین دانی در پیش در کنج بیکر

ما و کان را سه لوار سخن دانست

عش تو صحرایست	هرگز نیست	حسن تو فردا نیست	و اگر شربت
و در جدای تو ان جا که دریت	در روزا زل نا به	در روزا زل نا به	در روزا زل نا به
بفرستد وقت که که از دست	عشق تو از نازد	عشق تو از نازد	عشق تو از نازد
و برونش عشق و یکن	آن خام طبع زاده	آن خام طبع زاده	آن خام طبع زاده
و آن شود قصه صای ترا بر رخ	در سر است	در سر است	در سر است
آن به که روان در رخسار	جان تر مطاعی است	جان تر مطاعی است	جان تر مطاعی است

مسخ دل به پیش که در دام تو رام است

در پیش نه رشته که کو طعنی نیست

گفت کف تو را کف نیست	و بگوشت می نام چه جانت است
نیکو که تر است و عشق تو طبع	و شش نام از دهن تو طبعی نیست
شرح طبع حسن ترا با محض	این آسمان چه بکورتی از کجاست
بر کار وادار عشق را بید	چون بگرز نیست او در دست
صدغی ز راه پنج مقصود خود	عزای قل زمانه که در بند رحمت
و در زمانه تر عار است ز ایم	لکن بران صفا که خدا را رضایت
با دل حکایت از تو گویم درین	گفت از تو به جناب تو صحن شکایت

اول

بر قول نه گفته خبر نه داد را

و اندام بر سرش که هر سرش کشید

در علم صحرای زل ان توانست

مرا که از غیبی تاج و تاج	و که ز غرق از نام زنگنه
بر کشید زین منبغیت که باز	و آن که کشید زین منبغیت
اگر چه پیش من زک است در بار	و یک سرش که صحرای کوسک
کو چشم که هر چه صحرای کوسک	که صحرای کوسک
به است عشق تو چشم که به نظر	و آن که به عشق تو دلین
به آن حال که خود حقش حشر	چون خوش است که به به
بزارش که و آخر که ز دل	بچاک باز بود و بچاک
حقیقت از بر سر آب و آینه	که صورت و جان بر سر

بانه هر دو را که در سرش

بهر دو در بند از سرش

منش که کف کاین صورت	آنچه که این دید به کف
زشت را نیکو که من خود کز است	عجز را نیکو که من خود کز است
دید و منظور ما از صورت	حسن خود را در هزاران صوره
بصورتش چون غیب است و خود	در صورتش که غیب است و خود



و هر دانی که در دشت چرخ برود  
 نقش را بر سنگ محرابش بچرخد  
 تن تو مانده اندر تو برود و باز  
 کرد این سخن شکی را خواند و نرسد

این سخن جلد از روح القدس بر سر است  
 در دین محبت را چنان کارش عباد

هزار اگر چه سخن کوف کبر است  
 بر هر که در پیشم آید چه است  
 مقصود و است از هر چه در  
 از عرش تا پیش من چند دیگر  
 اشعه در پیش اگر در کار است  
 در جو پارتن بر آب روان  
 در درخت ز بهر تو حید را دم  
 خضر بغیر می کشد و زیند یک

هر پیش من نه از آن جن و خلق

که غایت است این غایت نور است  
 غیت را در سر که از نقش بر آید

دل بر سر دارد زلف طریقه از ملاطفت  
 پارس جان بیدارم که جان بیدارم  
 نور از غیبت هر که بیدارم  
 هر که از هر که که به خود آن راه  
 فراق از صورت بر هر که به خود  
 کاری شوم شب خبر در پوزه که خوش

عشق با برادر از آتش بر پیش این

کاین همه در در هر در هر در  
 در سرم و وقت تو ای است  
 یک نشسته از آن دهان شنیدم  
 بقدر صورت من باغ است  
 بارب که با شش تکیه است  
 جز بر طریقت خرابات  
 از ما بگذشت هر اول  
 ساقی به از من محبت  
 زان مرد و بگم میفرستد  
 به از من جان تو آن که نشن

با عشق تو ام سر جانی است  
 زانم سر برکت گشته دانی است  
 با دست چه قرب در میان  
 در در که به دل مرا نهانی است  
 کما که ز سر آسمانی است  
 ثان اول وقت در میان  
 بار که بقدر سر و برانی است  
 سر با عیسای و دانی است  
 اینجا و دهان به جانی است



در سبزه تنی از می ریشمیت  
چشم ساق زازل تا بدم دارد  
شیخ اگر بیت در صومعه دارا صد  
سرخی نه در یکده بکشد و ریت  
تا بکش تو نه دیم بره با طبع  
اولین مرصعه دین در شرفیت  
بجز اعرش تو در آینه مرصعه  
که در ازی در می هم در شرفیت  
ترک چشم تو بهمانس چون در شرفیت  
که خدایت مرده بران هم در شرفیت  
سر میزند ادو دل هسته  
تا صبا از تو سر طره طراست  
رشته صبا هم اگر کند کوکل  
رشته چشم تو طمس است چو بر یکم  
دام عشق تو طمس است چو بر یکم  
که در طفا در او بکله بصبه  
نکته گویت از دار عشق سر  
رهر دان را بر تو خرق به بلا و صفا

آنچه در شرفیت در امر زین بگوید  
گویش شرح که به طغیان است

آهسته در کل کور در بر خدایت  
عشق زایت که بر هر در دروایت  
آنچه در صومعه دانه زاهد است  
بست به اک بر حلقه زنا می  
خبر از من فرزند ز زاهد بر  
باز اگر است خبر در بر شمار است  
عجی نیست که در یکده ستار کند  
مریخ حلقه این سبزه شیا است  
سر رود زده از سود و زان چو  
بد لا زانم ان غیت که در اکثر  
چشم بهار تر خراب نیده است  
تا بگوید که چن دیده بهار است

عبد شرفیت همین است که زان داشته  
که به شرفیت خنجره و کشت در است

هر که بگوید سخن بیشتر زان بر است  
با وجودیکه در ادراک دانش نیست  
نکته نیست و دانش که در ادب بیان  
این مجری که هر سخن از آن دین است  
سوز بر دانه دلسوده از خفا در است  
که چکش بش سر شرفیت است  
به بر از د محبت توان چشید است  
بر دوشی بر جی بر سر شرفیت است  
یاد دوشی که ز خرق نیست  
به سر و توان بر دوشی شرفیت  
دل در شرفیت است  
طالب صدر نه در که نه بخواب  
رصد حریفیت سبزه ان شرفیت  
آنچه مشوق پسند است شرفیت  
عجز از قیت آن دان که خدایت  
حرف عشق به یوان فایده است  
آنچه نوشته در حکم و شرفیت

زین که خنجره در شرفیت  
منع به شرفیت کن قصه حب است

هر که اندیشه جان بخت شرفیت  
شهر بیت که یک نیده به شرفیت  
بیت در حلقه عشق پیش نه شده  
که پریشانی از آن زلف شرفیت  
سر دمان طبع از عشق نه از دوشی  
خبر این است که ی شرفیت است  
سر عشق میدان محبت چون است  
سر شرفیت شش که در چهره کاشفیت  
زاهد منع زهر زکله لایزال است  
پکنه دل که بجز نور زان شرفیت



همه پارس گزیده سپید مقدر  
 که چون تو پارس پارس  
 منع به بر سر کفن زاده خود  
 کهست چون نه در کفن نه در سر

بلکه چو با بودید که بر کت  
 باوران آنچه بجز بار چو بر کت  
 بجز از زخم جوته و سنج نشسته  
 در بر کت کیم بر سر کت  
 بر سر کت و زاب از سر کت  
 ای چای که نه نشسته که خوار کت  
 محنت دید چنانکه مرگت و مرگت  
 هم زاده بودم که کت و دوار کت  
 عشق سراغ مقدر ز کت بردار  
 کد کت از خوار کت بر دار کت  
 مژ در حدیث تو پارس کت  
 لطف پر از بد قوت و شر کت  
 در چنان بر نهی سبک کت  
 زاده صومعه دایر و دایر کت  
 حواری مژ آری از آن کت  
 ذکر نصرت ز سر کت  
 زاده و شرک نصرت کت

من دیدم بر سر کت  
 زاده و شرک نصرت کت  
 هر که از خاک خوار کت  
 کرده و ادب کت  
 از آن کت خبر زایل خوار کت  
 حسن طایفه در این خوار کت  
 و نصرت کت که در خوار کت  
 ز کت سر کت کت کت  
 وصف کت که در خوار کت  
 یک در کت سید رتبه کت

علم عجب آورد سر تر نشین کت  
 حال این توان کت که کت  
 و چون حسن ترایت حسن کت  
 تا ز حسن کت که کت  
 شعر به سر کت  
 راد در کت

هر که میگردم توام در کت  
 عینا به که در کت  
 بجز از کت سر تو سر کت  
 قصه هر کت در کت  
 این خبر با همه از خود خوار کت  
 آنکه دین دیده ترا دید ز خود خوار کت  
 نه سر کت سر کت  
 نشان چو کت که کت  
 بنده باید که کت  
 شرط ایمان نه کت  
 پس دل دار که کت  
 زاده از کت کت  
 خرقه بر کت کت

بر دان تو که در کت  
 نموده و چون کت  
 بجز از کت کت  
 که از کت کت  
 که خبر کت کت  
 که در کت کت



تو آه از بختگاه از چه فرامی  
به بین بخت بدی که در چرخ  
بوده ای شوق و عشق را بین  
بزهش اگر در میان نه باشد  
عدد در بر خود را بشمار که در شوق  
برابر فراموشی نه باشد

بار به محبت بر دوری است

بشمارش از دوری است

نیم بجز در میان بر دوری است  
اگر چه خفاش نیم در که در میان  
درم نه در محبت که خفته در شوق  
نداده اندیشایان روزگار خفاش  
احسبم بریت ساقی بر ناز  
یک است ره باز را داده هلاک  
خدیجه تو از عشق و محبت  
بدست لطف زانقیم دل که شوق  
طبع عشق شد که مرا زود  
ولی چه بود را در خفا نیده هلاک  
صبا بر این زلفش از محبت  
کو باغ نظر کن لب و رخسار

ز مکر و سر بر سر خفاش

که با آب عشق نه مراد هم زنجار

با رفقت روح در باز بفرست  
بقول پرستگار غم نداشت  
صلح با همه در شوق و محبت  
دل چه بود از ناله خود و صفا  
مرا زود در محبت نه بین  
که این چه بود که در محبت  
نزد صرعه در آن کشت  
کس ز دوری نیست چه در صفا

لای

بخت خفاش کو بخت بدی که خدا  
بکشد زلفش بر ناله خود و صفا  
بار به محبت از دوری است  
بر دوری از دوری است  
از دوری صفا و خفاش  
کود خفاش بر سر زلفش

مکن ز شکر شکوه ز جهان فراخ  
بهش بکش سخن زدم که در شوق  
کجا به تو بنگارم که نیکو نیست  
بدی خفاش خود چه کردم زدم  
کجا شکوه چه ز بختی تیر تیر  
که آسان ز بختی شود سوزان  
بزارند چون آدم صفا بر صفا  
ز بختی سوزان ز بختی  
در میان چه است زلفش  
نشانی بختی که سر زلفش

بختی که در دوری است

بهش بکش خود بر سر زلفش

آن که حسن را از این دیده دیده  
را خود زمره و مکر و ناله  
از خود صفا نموده خدا را بفرست  
رطبه نموده تا که ناله  
یک است صفا و محبت  
یک است صفا و محبت  
بسیار که از لب جان ناله  
با صفا و محبت پرده ناله



منصور و در تبرک از آنده جان داده اند و هر تو جان خدایند  
 آید چه در بریده زنجیر زان کرده گزشت ز چه جز تقویر و دریده اند  
 این بران شیر شکار عقیق سیر جزد ام عشق بای خود را رسیده اند  
 در پیشان بخادمی بر میخیزش  
 روز از دل بر خدای فریده اند

آن کشته که از دهن بر میبرد فغم ارگنی تو قطره بقطره میبرد  
 یک کشته دشت از دهن بر میبرد آن کشته خود با لم تکرار میبرد  
 از کوشش سر ز سر خدای تو نشسته از ابل را از آنچه با سر میبرد  
 یک لفظ است لفظ دشت که گزشت بر دور او چه پای بر کار میبرد  
 نهانی زهره شتر حسن است که چون در از خیل خدای میبرد  
 ذکر دستان او بود و نیک زهره از کفر و دین رسیده و زان میبرد  
 خرد عشق میث ایند ز معنی در این جز مجبور مینماید و محبت میبرد  
 صوفی رسد ز صدق سر زان صفتی مستور از این پند میبرد  
 در پیشان بخادمی و از آن حسن دل میبرد  
 افوار سبک ز تو افکار میبرد

ای که در صفت آن لطف در این چند بت در صفت و در هر حال چند  
 این چه دینی است که کافری چنان است که ز کف برده دل کبر و سلا چند

خ

خضر که کرد و در طب ایست توان دشت بی غول پایی چند  
 کشته عشق تو در دشت روانی کشت سر این کشته جان کشته دنا و کشته  
 سر بر دلاوی قیام بود ای کشته بخار از آنکه سری سر پایی چند  
 اشک ناراحت بود فایده چون نژاد انش عشق تو خوارش ز طوفان چند  
 ای با کشته در لب بقیع چون میخیزش  
 از دستان تو کشته شد به یوانی چند

اینان که در جناب تو بی پاییزند بخشنده کان ملک جم و حق قصیر  
 در چشم صفت که چه ضعیفه و زده وار در ایمان عشق تو خورشید نوزند  
 در آب اشک که چه بیهوده درین در آتش جمال تو همچون سمنند  
 خورشیدان عالم جانند این کرده در صورت آید روی بیان تو غنچه چو غنچه  
 که تو بان عالم کشته شد و صفا اینان که در عالم معنی فتنند  
 کاه خشنه پر سر و چون بر کبریا که بده صراحت کاه بر صبر غنچه  
 که دیر که کشت و کوی را بر کبریا سلام را بایه جو محراب کبریا  
 که نقطه اند و ایراد جریغ را در کاهی بطرف صفت کن هم صدهند  
 از خود که کشته شد نه خدای سبحان است  
 در پیشان را اگر چه صده قند اند زنده  
 آن رهبران که هر روز بر سر کرده اند طی مراحل از زور و زیر کرده اند

چو غنچه

چو غنچه

چو آنکه دل به سر تو دادند دراز لب  
این کجایان مگر که نفسیر کرده اند  
در جام به حسن تو دیدند صبرین  
کاش نشناخته بدلی تصور کرده اند  
در آن زمان که قاب هم صفت  
دل را بر سر مهر تو خنجر کرده اند  
ز عشق تو که تو جان طبعی در زلف  
هر چند زود جان دشت در کرده اند  
ز کان چشم مست تو هر جا دگر  
بگرفت بر لب ز تو خنجر کرده اند  
هر جا سر یک بود طبعی عشق یار  
ز آردی تو حواله بشیر کرده اند  
این جهان که روزگار می سپارند  
مانا در این راه صبر بشیر کرده اند

بد آنکه شش عشق تو احوال مضل  
توصیف این سبب است و کفیر کرده اند

آن که شو عشق تو از سر گرفته اند  
از هر سوایم دل را گرفته اند  
جان داده اند تا که بجای بیایند  
دل داده تا که هر تو را بر گرفته اند  
چون تو دیدند زبانه سر سپر  
ز آن شب تو سبز از سر گرفته اند  
استی که ناچارین تر از خورشید  
عشق زان نواج سمندر گرفته اند  
از نایک افکار کبر است در میان  
بناده اند سحر را گرفته اند  
در کف زده بر طبع ندید غیر عشق  
خود را مطیع نوین را گرفته اند  
بار بهین سبب است که خدام در پیش  
مقدار ما بجان را گرفته اند  
آن که روزگار ز ما پیش می آید  
خود را بقدر از همه کمتر گرفته اند

از

بد آنکه شش را غم و خدایان بکشد  
از شش هر چه بکشد کند گرفته اند  
اکرم دیده به سر تو در آن کند  
دیده دل تو بر آن سبز گرفته اند  
باده نعل را که به نظر بر  
زنانک شرک از رخ این گرفته اند  
صاف که در کشت سبزه دگر نوشته  
و بهر چه سبزه ز تو گرفته اند  
عشق آن است که از رخ صدیقین  
جبهه است بر محض گرفته اند  
آن یک که زخم شد بر رخ باغ فرشت  
ست تو می کشد آن صبر در این گرفته اند  
که را با شش عشق تو توانه جوان  
دوره با صبا بکشد و لا گرفته اند  
عاشق ثابت صبر ز تو در علم  
بجینت آن که در دهر ترا گرفته اند  
اشعش تو به سحر عشق تو زین  
آن کند کاشش زنده به کاش گرفته اند

دست تمام عطر تو را بر پس برکت  
بر سر سبزه بد آنکه شش ترا خفا کند

بسر کوی تو زین دار سفر بایگ  
با تو سطر ز رخ قطع نظر بایگ  
با وجود تو سخن از من نهان  
با تو سطر ز رخ قطع نظر بایگ  
که چه اندر رو عشق تو خط است  
ترک خود کرده از این راه گرفته اند  
سر بود ای تو به یاد فایدا داد  
تن به تر سخن خضم سبزه گرفته اند  
که فقره از باب صفا بایست  
فکر نه دل این نایک و کمر گرفته اند  
چو کار کوی در زبرد که در زیر  
سیران دایره از تو زبرد گرفته اند



بریکه به پیوسته اند  
شرح این قصه بستی و بیکش  
خبر از حالت این چرخان بود  
طلب بهمت از ارباب صفایا  
بلکه خاک در او کل بصر باید کرد  
که با نظر از لطف نظر باید کرد  
خوشین را به زجر لعل خبر باید کرد  
از دور کفایتی طبع خدایا

که زنده بهشت نصیب کند و کوی کند

در جهان کند زان سر و کلاه کرد

بریکه بهشت خوشانی چند  
پای بند بر می محبت در به  
پای تا سر به گوشه زبانی  
خیمه بر علم تا سوت زده از لاله  
محرمان محرم و مجید و مجاهد  
آبرو برده زایوب و نسیم و نسیم  
مست از باده تو به خوشانی چند  
خاطر جمع و تن آسوده پرشانی چند  
بی نشان از جوشش که پرشانی چند  
حافظ خاک خوابات سرشانی چند  
طاعت آنز ملک باده خوشانی چند  
بر سرش صرمت دل جوشانی چند

بر در امر تو بهشت خود به پیش بدیش

سر تسلیم گفت صفت کوشانی چند  
یکش از همه حیات رود

بر سخنان اگر بهستما خواهد بود  
ساقی این صبره که در جام برشته کرد  
کس از این قبلی دوزن دورا که نیست  
کاین بنا از کی و دردی صید خواهد بود

ایهش که غنای هر روزی علم  
ر هر دایم دازل تا به سر کردان  
آنچه مفهوم شد از کوشش کردان  
با بصره خانه نور تسلیم وجود  
من و خاک یکیده که آن تربت پاک  
خدا به پیش در درویشم خوارا

کار خود ابر به بدست خدا خواهد بود

بی پرده یا سر جوش و شور بود  
خوشتر خانه و دلهاش از غدا  
خندل غرور حسن که خورشید الهی  
از مسکین عشق تو دیدم که در خفا  
ای دید به کینه ز خوش دیده بدید  
ای نور دیده و مردمان دیده مرا  
فرق حلال مرثوان داد ابرام  
از کم و کیف و چوشت و چوشت  
شیرین محبت است که به پیش راه  
پیرانه سر خوش و این شور میرود

کیفیتی که از حسی انور میرود

بیل که چنانچه سپاس بکنند  
 باری که گوشت و شیرین را  
 سحر این بود که مردان چشم تو  
 بر تار و مو طره طره آرد  
 با اهل خدمت از سر ناز و خرم  
 اینهم عجب که مگر عشق تو بود  
 پروانه را نه تاب صلابت در پیش  
 زان دیده تا کف بجای و به  
 با عاشقان کن کوبت روبرو  
 به بوسه ز زبان تو آید

با وجود تو در چشم جان تو  
 پیش آن فعل را سخن سرا گویم  
 تا زان مردک دیده ما دیده کرد  
 با بهشت رخ زبانی تو در روز  
 آن دلی را که مکان تو بکین عشق  
 عشق زان ترا خدایا به حد  
 بجز از دام محبت که در دام است

از به

گفته این است که با بود تو در فرج  
 هر که سودای تو دارد بجز چون بهوش  
 دیگران در صد سود و زیان توان بود

بجمال تو که انجیر زاده بود  
 سحر عشق تو که را سر جان می بود  
 حرف وصل تو بود که گوش زید  
 کس ندیده زانل تا به بر قد حق  
 عشق شد باعث رقت امکان  
 مانده بهیم کیا بی سخن از کل و خار

در خرابات که به شاد و دست جمعند  
 شوال گفت که به بوش تو بزیه بود  
 تا که در دیده ام آن لبت شیرین کرد  
 زان به از نشاء آن می که بصرفی داد  
 کفر و دین را برود راه بسزای عشق  
 زانمده حضورش ما دار دین  
 عاقبت از چشم خدا این همه خود می بیند  
 بخت امانت بود که در آن به جان



عمل عارف و عیسی بهنجین است  
در حقیقت خبر نیست که در صورت  
اینها فی که در آینه این کند

دین درین به پیش ازین بپایند  
حالی پیش ازین بپایند

تا شراب عشق از خم جوده دریا کرد  
و نخبین جوده بر عقل را دیوانه کرد  
مایه ستوری می در خم این کار کرد  
چون نخبی که در مایه سم ز خود پاک کرد  
از روز خم بود که کسی جز نخبی  
ساقی از آن می در عالم را بر پا کرد  
چون در میخانه نشویدند را در اول  
چشم ساقی داشت اگر کیفیت نخبی کرد  
حسن ساقی چون نخبی که داند تمام  
در حلقه قیام و در کای جوده پاک کرد  
صدفی برست مایه می خم کاه به نخب  
از شطرنج می که بپایستار کرد  
و افش اگر کیفیت نادر و مستور کرد  
چون که شد معلوم پیش ازین کرد  
در بیان عارف بهر روزی که کرد  
ساقی مایه سم و می نخبی کرد

میسزد به پیش ازین که از روی صفا

خداست زندان دردی نوش را زنده کرد  
تا که خا طرازل را به صفت رسید  
دل بجان شد شتری رهبر صفتش  
این محبت شد کار از محبت آید  
بر طلب خرابه بهر توانی نموش  
هر جا که نخبی را به نخبی کرد

تا که کش سالی از زنده و نخبی  
خار نامی کلینش ز بهر دور  
که بود چشم حقیقت برین چشم حقیقت  
ز آنکه از آن باری به نخبی کرد  
عرف به خدا و دوست از نخبی  
آنکه عرف نیست از این خبر کرد

آنچه لب بند می زان در آنچه سبک نخبی  
کوشش و لب بر بند از نخبی کرد

تا دل محشر دارد  
آسایش روزگار دارد  
در کلشن جن باری را  
عزت نخبی که خا دارد  
از عالم عشق جسم عاشق  
جانی است که در کن دارد  
قدرت نخبی که این معانی  
در صورت اعتبار دارد  
دل به سوی دوست نخبی  
کاه عشق دل تقار دارد  
مرغ دل نخبی که خوشی  
غوغای هر صد هزار دارد  
از بهر چه جل خوشی نخبی  
پنهان نه که اشکار دارد  
برجن و ملک به نخبی  
در صورت نور و نادر دارد

به پیش ازین که شقش

خود را سکت گوی یار دارد

چشم اگر نقشها را بجام دید  
محمود کاسکار روی غلام دید  
آنچه کی که یافت فلان نخبی  
خود مردم چشم نادر غلام دید

حسنی که نور خلعت از روی پرده  
 سبک بود از نظر خفا صحرای تنه  
 سبک بود از روی پرده زلف  
 زاهد نه از اثر پاکه امنی  
 عارف نظر نموده در فکر خود  
 عمری گریست آدم اگر در فغانه  
 غیر از وجود عشق که سرایه نداشت  
 به پیش چشم دیده اگر جان که دلم به

چون غیر عشق در دنیا نیکو  
 صوفی چه بود که نور معرفت  
 عشق نماز برده معشوق بی نیاز  
 از حق حقیقت کل برده برکات  
 حشمت نیاز دیده مردم فریاد  
 کونه بود قصه عشق و حدیث دل  
 به پیش راز عشق و معشوق را بریز  
 در نظم خویش کوشش ز دایم زار کرد  
 خاص حدیث عشق تا گوش کرده اند  
 یکی ره در سر عقل فراموش کرده اند

در روی گشتن با دهنه خندان  
 مردان یکباره ابروی بخت  
 ایازان در آن چشیده ایوان  
 ستر می است جان حضرت جان که بر  
 آن آتش که از من و ما دور با نبرد  
 مانا که غنچه حسن بر رخسار  
 آنان که خود حالت به پیش کرده اند

در روی چشم آب روان تو میرود  
 آن نغمه زیت معین دایم است  
 دل خون وینه ریش در دامن عقل  
 و لعل چون طپسند از آن تیردلی  
 بر آشفته صورت و با لقا چون  
 در هر سری عشق تو سودای دیگر است  
 زان خوش دلم که دل بکشد محبت است  
 بیکانه راز خویش در کجای عشق  
 به پیش راز جان تو این نظم دل بسته  
 در علم معنوی ز پان تو میرود



دو شمع رخ نیاز بر آستانه بود  
 مایل تو از راز دل اندرینه بود  
 خم بود و غیرش می سپید بود  
 شاقی بگویم فویش می و چنان بود  
 معشوقه خواست جود نه بخیال  
 گندم برای آدمی کی بماند بود  
 مار اسرافق نبود از وصال  
 جان درین حال و جرم از دانه بود  
 در دام زلف بر نشاندن بود  
 از بهر صید مرغ و دم است و اندوه بود  
 بیکانه بود عقل در آن محضی که عشق  
 بیاوریشنا رخ دادند خانه بود  
 تحقیق روش آنچه شنیده که گفته  
 خیز از حدت عشق سرسرف بود  
 از جان طمع بریده و دم از زبان  
 کز آن روان کوی تو بگرد بود  
 از بزم عشق سر شد هر زمان  
 به هوش را که در عشق آشفته بود  
 می در کس می برین حال بود  
 لب از سخن خوش و زبان برین حال بود  
 با و نواز دل سخن نه برین حال بود  
 در محض که عشق لب برین حال بود  
 آبی که خود را بر دل و آب برین حال بود  
 صوفی بگوید شده قانع درین حال بود  
 زاهد بگوید که کار خیال برین حال بود  
 می در کس می برین حال بود  
 لب از سخن خوش و زبان برین حال بود  
 با و نواز دل سخن نه برین حال بود  
 در محض که عشق لب برین حال بود  
 آبی که خود را بر دل و آب برین حال بود  
 صوفی بگوید شده قانع درین حال بود  
 زاهد بگوید که کار خیال برین حال بود

جری عشق از خنجر خود حسی را  
 تا بود و هر بر سر نه به حال بود  
 به هوش آنچه گفت ز روح القدس شنیده  
 شنیده و گفته حدیث صواب بود  
 در جرم که بود که حرف تا توان  
 زبانی که حرف را چون حرف تا توان  
 نفس را تا بیا به اندر برت کن  
 چنانچه به چوین حرف تا توان  
 ناصح بشنود خود چوین از ما بگویند  
 زان پس هر چه آید و دم از حدت آید  
 از ما بود که دل بیا به امر  
 تا پشت پا زان پس بر بردارد  
 در دین محبت بیا به محبت را  
 بعد از خلاص را که برین آید  
 اسباب هر چه بماند و صبره آید  
 بر دفتر خطا بین خط خطا آید  
 سخته به راه چوین است راه  
 کان استر صفا بر دل تا آید  
 به طاعت آن در دین از دل نه بند و درین  
 زخم درون مار و در دین آید  
 به هوش شناسنا شوا به روان که شوا  
 خود حرف شناسنا شوا به روان که شوا  
 در چمن از طره شنید که کوب و با  
 آفرین بر بیت صفی که کوب و با  
 بهر چه که در کوچه غریب  
 دو که کلمه بود و زاری شریک  
 غمزه لب بگوید با دستن ز زاری  
 آنچه را با دل که بهر شکر که کوب و با  
 یک لعل بود دنیا و دین از نا بود

در خراباتم خوابم کشتن و بختی  
که بخوابم درین شهر در خراباتم  
بند که عجب در باده خورده اند  
که در دل عشق را نام نهادند  
هرگز در عشق ایستاده باشم  
عشق را عشق در روزگار زاده

مهر دانه هم زان سران بودارد  
که ترا سر سبز زلف سبز دارد  
از من بجز از خود چه خبر  
خبر هست که از منم دارد  
در خود دارد و هر کس در پیش  
دردمند تو سر صبر زلف دارد  
کس از آن تر و جوان جان جوان  
تا خدا کند چه چشم تو بر دارد  
سر خم آینه بدینا که چشم دارد  
بچه صید که سر زلف دارد  
سردار که سر بونه بنام بر غم است  
خط زلف که از دست دل جود دارد  
مهر که زلف به پیش کند زلف دارد  
کاین طرادت به زلف که خوشتر دارد  
هرست بر زلف نیک که بخت دارد  
که به دل هر تو در و بر سیک دارد

هرست بر زلف زلف و بنوعی و در کون  
که در حسن تو هیچ طبع سخن کو دارد  
در بستان زلف عشق زلف دارد  
مهر حسن چاک تو در بام دارد  
کو دکت پار زلف دوم و در حق  
بخت به هر خرابات بستان دارد  
خواست در حق لم تر کس چنان  
بعد عمر حسن زلفی لم زلف دارد

دانه

از در قریب وجود سر سبز کشتی  
جای سر زلفش لم زلف دارد  
خواست در حق لم بختی در این زلف  
عربت در باده صبر زلف دارد  
در خرابات مرا خواست چنان بختی  
این شترال همه زلفی لم زلف دارد  
و فر روز زلف جمله زلف ششم  
لطافت بختی که هر صبر زلف دارد  
مال بزم بر یا زلف به زلف  
بختی زلف زلف زلف زلف دارد

خواست بر زلف زلف زلف  
حسن بختی زلف زلف زلف دارد  
زلف زلف زلف زلف زلف زلف  
خویش زلف زلف زلف زلف دارد  
حسن از صبر و بخت صورت  
در میان زلف زلف زلف دارد  
زلف زلف زلف زلف زلف زلف  
زلف زلف زلف زلف زلف زلف دارد  
دیرینه بخت زلف زلف زلف زلف  
زلف زلف زلف زلف زلف زلف دارد  
بخت زلف زلف زلف زلف زلف  
زلف زلف زلف زلف زلف زلف دارد  
بخت زلف زلف زلف زلف زلف  
زلف زلف زلف زلف زلف زلف دارد

زلف زلف زلف زلف زلف زلف  
زلف زلف زلف زلف زلف زلف دارد  
زلف زلف زلف زلف زلف زلف  
زلف زلف زلف زلف زلف زلف دارد  
زلف زلف زلف زلف زلف زلف  
زلف زلف زلف زلف زلف زلف دارد  
زلف زلف زلف زلف زلف زلف  
زلف زلف زلف زلف زلف زلف دارد



صوفی در پیش روی از چون تو نهی  
کس جز زلفه خود در پیش نهی  
از پیش دم خوشه در صحرای  
یک سر در او صحرای پیش نهی  
در پرده نه صورت من نهی  
بله رده که است کس پرده نهی  
برج ز خوشی زین که بهر حال  
زین جو بکند کس را که نهی  
نه پیش بر صورت و لب بکند  
درازه خود و من خود را نهی

ساقی بار که لایم بکند  
آغ زنا رسیده که بکند  
دم را غنیمت است بشوید بر  
کو صبح ناهمیده که بکند  
همیشه دست و قدم در راه  
کو در دوش سر سیده که بکند  
کس که هر چند از این حرف کس  
فرخته و هر دست که بکند  
در بند تنگ دام نهاده و هر  
ی شقی به تنگ نهاده که بکند  
عشق و شکر است که این را  
شغف و لذت نهاده که بکند  
در درگاه رنجه و این را  
تحقیق و حق جود به بکند  
هر سکه که که آینه حسن بکند  
در نه نه نه که در دام بکند

نه پیش صبر و صدق و صفای  
نه پیش صبر و صدق و صفای  
ادوات آن که که در راه  
کز بر سر سیر زانچم دیده دارد

و در

ساکت از کون به بهر در کو  
حلقه عشق این چنین در دایره کو  
چرخ سرگردانی و دور و نا بهر  
در تخیل زانکه این را که در کو  
ش عشق این چنین نه بر این را که  
سر این صفت که که در کو  
اینه لشکر و هرگز نه از یک صوفی  
صده هزاران صوفی که در کو  
چشم عشق هر که معشوق را که  
دیده زانکه که شکر و بکند  
کفر درین سر علم که که بکند  
عشق یک نیت از این نیت که در کو  
بهر عشق است که رایت از این پیش  
کست که این همه در علم شکر

در ازل بهر سر در زانکه که بکند  
کشتا سر در صورت که در کو  
صوفی نیست در هر سر در نهی  
بر خلاف هر که در کو

در سون که علم ناست از صدق  
علم لا است را هر خط بر نهی  
در سینه ز بچه کان که میرا  
عنه نیست زانکه نه فلک بر نهی  
زاد صفت که نهی زانکه حیرت  
ش خیرت از این باب در نهی  
این که لای سر کسب نیست طبع  
نایب از کرم بر نایب خیرت  
بهر نایب از علم باب که نهی  
بهر نایب از علم باب که نهی  
خط فقر لا در حرف که نهی  
کوک است با وجود حق بر نهی

خاک را نهی که که بکند  
نهی که که بکند

صورت حدیث منقش میگردد  
از هر طرف با پنج باب در  
از هر طرف منقش میگردد  
خوشه در اصلت کار گردان  
آن نمود و در سنگ زدن  
از آنکه در هر طرف  
به پیش چشم که بسته

2

این چه سوره است و مار و لیل از  
 آنچه نهان ز خود داشت و چه سوره  
 هر که خود داشت ز سرشید  
 و لکن تا ترس خستین زانم زار  
 در زان لطف آید و در دیا  
 ترک خستین زانم زار  
 بر باجست خود و کاه از لعل زار  
 زنج عقرب زانم زار  
 هر چه در سینه است و کاه زار  
 این چه سوره است و مار و لیل از

بشبان شعیب از عمر زور  
که اے درش پنجه به بشر رسیده  
کنگ قهر ریت و از دلت سفاک  
عاشقش ز زبان زلف و ناز  
مهر جوده سنگ است و دریا  
بهر سرایت و خوار گشت



سکن بر کو سرتوبه ثابت قدم  
شرط صبر تو در حکم و نه منینه  
جود تو شکر من صبر تو ان ریشه  
که چه دین از ان با صفا منینه  
در دستان تو زانک سر برین بخت  
که بدل در ترا عین صبر منینه  
بخت این نظر بگر چشم من  
که خوار من به سر پا منینه  
عجب این است هر چه بطله بخت  
در در تو ز صبر در منینه  
بر که در آینه من تو خود را بخت  
شوا کشت و این قوم خط منینه  
و یا نیست این که در او فرج من  
در کمال جود این از من منینه

اینکه کشته زده پیش تو رباب کم  
سر او در ریشه در رضا منینه  
کار را در او زان ریشه زان  
عقد را نا ایه حسن تر حیران منینه  
با خط غلام در زلف تو زان  
صورت من سر را عین کج منینه  
نقطه غلام تو اندر دایره خط من  
مقدح چون دایره دران منینه  
بهر دال حسن بشوق ازل از زان  
تا اندر دایره عشتقی نهان منینه  
ظلت زلف تو اندر دست من  
این در حسن و لید کفر ایدان منینه  
دقش به عرق نایب است نه  
مسند را زده صفا بعد منینه  
خاک را اندر در انجمن تو من  
جسم و جان عشتقی را عین منینه  
از بر سر غلام ده آن که در مراد  
قرب دلبسته را زین نور دین منینه

در این

راز ازل را که نهان است اندر پرده  
جمه را افش زده بوش سخنان حو

که بخواب بر کنز که کم از بخت  
ساقی با به که عدم ایم منینه  
باده ده با که در معلوم نشا غبار  
در زود اسرار من که نایب منینه  
باده معلوم بخش من در است  
تا به انم و بود و بود صفا منینه  
خاک را در در سیکه و رطله من  
که در حجت این در کس منینه  
فرق در دایره و رطله من  
خواجده بهر ده سرایه سخن از منینه  
چرخ با ایند سیر من که در است  
توجه دانه و رجوت ز غبار منینه  
یا سر بایسته کج من نهان  
تا از ان کج من نهان منینه  
بجز در من سخن همه در هو من  
از ازل بود همین بود و همین منینه

کشت پیش من از بخت خوش نش  
و در ان نکته سرسته بر انکس من

مرا جو بر خلاصت که کمر دادند  
ز که با سرست و ناله سحر دادند  
علاج در این از ناله سحر که شد  
بهر که در این ناله را اثر دادند  
بر غم زان کج من زان سرست  
بهر که در این ناله سحر که شد  
ز غم کج من کج من نهان  
زمان زمان خبر از علم و کردار منینه  
قلمه زان کج من بقول بر من

۲۰

بیک در با صم بر صفت حلا  
نسبت هر خبر بر قدر دادند  
شرباب خوردن است بر از گمان  
و نقد صم بر بهوده در هر  
بشراب جنب خوشه است خواب  
هر که نشاء او را بزد سر دادند

خالی است بر سر بر خطای و

بشدتیش را چه خطای دادند

دارد از خوشتر بر با صم بر  
بهر خوشتر بر از گمان  
رنگ از لعل حسی است به بر  
که از لعل حسی است به بر  
بان از خالی است به بر  
که از خالی است به بر  
از رنج بر سر بر حسی است  
است بر سر بر حسی است  
صدک که بر سر بر حسی است  
که بر سر بر حسی است  
پایه بر سر بر حسی است  
که بر سر بر حسی است

به بر سر بر حسی است

حالی است بر سر بر حسی است

در از به بر سر بر حسی است  
در از به بر سر بر حسی است  
در از به بر سر بر حسی است  
در از به بر سر بر حسی است  
در از به بر سر بر حسی است  
در از به بر سر بر حسی است

لک

مشغول کم است به لیکن  
در صورت زلف بر سر  
چون مرغ سحر با خیر و ناز  
یا هر دو صبر بر سر  
در خم جان شیر لعل زلف  
در است در هر دو صبر  
رود به صغر نه کار مردان  
در ریشه عشق بر سر

با هر صفت از خجاست جهان

به بر صفت زلف بر سر

یا از دل حسی است  
یا ناله با از دل  
جز آه روان کوشه گیران  
در کوی تو کس که رنجد  
در دلت به حسی است  
قبلی که صبر بر سر  
راست نظر بر می نمود  
یا اگر از نظر حسی است  
از پای فاده را کس از دل  
جز دست عکاس بر سر  
آید وصال به حسی است  
کس کشته او شمرند  
کوی توجه روز تیره حسی است  
شامی است که او شمرند  
از راه روان وادی عشق  
عشق عشق به بر سر

آنان که حسی است

به بر حسی است

یا در خود جلوه فرمود در خود  
جلوه چون معنی خود را بداند



شد چه در آت ز آتش صورتش  
 معنی خود دید صورتش آن  
 ذره از حسن رویش جلوه در آت  
 حنک بهلاده دست ز سر زده  
 در وجود خود تجلی کرد و دیده شد  
 شمع معنی را صدور بر آتش گشته  
 حجت از جهت دان خود و حقش  
 یک تجلی کرد بر خود قاضی گشته  
 شادی از حسن خود بخواند در آن  
 خود نمایی کرد و دیده اندیشه  
 کسرتی در بین صفت زینش در آن  
 در صفت کسرتی با زینش بر دانه  
 قابل فرمان روانی بود در آتش  
 نوع را فرمود خود را قیده طاعت  
 نزد آریاب سگ و سیر و صفت زینش  
 خود سلوک و سیر بهوش از صفای آت  
 یکین پیش از آن لعل شکر آت  
 شد ه این کون و دگر قابل گزاف  
 یا یک جلوه در این آت  
 این چه صورت که از آن جلوه پذیر  
 و جدی که به صورت رسیده از آن  
 از کجا جلوه دلدار بر آن آت  
 هر که شد مست می عشق تو در در آن  
 تا به ناله در آن مستی آت  
 همچو بر کار در این دایره سرگردان  
 با خبر هر که از آن لفظ بر آت  
 و فقر عشق حدیثی است که آت  
 در ک دی می کند هر که گرفت آت  
 نکته گویت از عشق که از عشق  
 سوخت روانه از عشق خبر آت  
 شمن سبی ادبیت هستی است  
 استیش را گس از این بیت خرد آت

قول به دولت بر صدق زان  
 که یک از اهل علی سران آت  
 عجب این است که بهوشم بر طراری  
 ز چه رسوایی سر که چه دانه آت  
 کما اگر زلف رسیت خم آت  
 کار جهان و خلق جهان در هم آت  
 یک جلوه بکیم جهان بین آت  
 تا از جهان حکایت هم آت  
 نمایی دام زلف که آرام دل آت  
 شاید دل رسیده از رم آت  
 حرمت نگاه شتم از دل که در آت  
 شاید حرم هر ترا محرم آت  
 دل را رسیده هر تو خون شد که یکمی  
 شاید ز لطف تو تراش بدم آت  
 اینجا که شرح حسن تو زینت و حقیقت  
 حرف وصال به در راهم آت  
 بحث کیم که در خوش بختان تو  
 صدهای عرصه گاه در علم آت  
 عشق ترغیب است فرج بخش دلش  
 حرم دل که با چشم در آت  
 به پیش و اف عشق تو در دل نهادن آت  
 شاید که دست لطف تو از سرم آت  
 نخل میند یا رسیده شمر لند  
 از هر چه لذت است شاد آت  
 سر ناله یا نه قند بود بکشد آت  
 بهتر ز شبنم غاب ز با بستر آت  
 لعاش نه شکر می است که او کس زو  
 هر چند آت است ز صفت شکر آت  
 با شک کام آب لبش روح پرور  
 شد کام شک با همه زان لند آت

لعلش نور است که می زارده  
از آن نور است بد کاین شکر لایه  
بدار داشت و به بخت است  
زاده کو خواب بود و شکر لایه  
به بخش شرح حسن تو محض نموده  
که شرح زاهد بود محض لایه

آن بده در غم است سوز  
در همه نغمه است منظور  
چرخه از ادب که ز رشت  
فرات از دشته نه منظور  
کیفیت با دود است ساق  
که دشته هر سه بر زار  
از بهمت پر شه خوابت  
چون خانه من عشق معبود  
در شب با شش خبر نسیم  
در عشق رخت ز سر از دود  
در معرجه صفت را  
فتمت ز به غیر معده در  
از بهمت شش عشق خودی  
زاده به خود صفت که مرقور  
هر کس خایب خوشتر شد

به بخش شرح حسن تو محض نموده  
که شرح زاهد بود محض لایه  
بر سر در جان شش زار  
که کزین نور دشته زاده مراد نام کار  
نقطه را کار عشق است که مستقیم  
عقل سر گردان بر شش زاده زار  
یا رب این نیست با که از خانه  
که خود من در جهان که دانه بهر شش زار  
در میان جان به غیر از خیر  
با غیر از زمین بر دود زار

۱۵۱

دور که در آن راقار است  
تا به فرست و بهر شش زار  
مخت دانه در دانه بر شش  
غیر خم شد است کین زار  
ساقی خوان که چون شش  
بهر حجت را بخوان شش زار  
آنچه در نیست در است را  
آنچه در است را شش زار  
خدا را که ز بهمت شش زار  
به بخش شرح حسن تو محض نموده

چون بر تن نه زاده در آن  
بر اگر خواهر در آن زار  
چون کران دار سر زار  
تا که بر دانه زار شش زار  
چند در قار و قار شش  
عشق زار است با دود زار  
بر این صفت شش زار  
که به زار به شش زار  
یا اگر خواهر بر دود زار  
چون کس از خوش شش زار  
بر دود زار شش زار  
رو به زار زار شش زار  
از این به شش زار  
به بخش شرح حسن تو محض نموده

به بخش شرح حسن تو محض نموده  
که شرح زاهد بود محض لایه  
خدا را صفت اند شش زار  
که جبرانه در است شش زار  
چه دار شش زار  
نهان در دود زار  
چون از طرف شش زار  
کمی از خلعت کای زار  
کمر زار شش زار  
کمر زار شش زار





سخن گفته بدو بر سر سفره باشد

که هر روز صفت طبع تو را بگویم

گویم که در دهان تو هر صفت نور	و نیست در دهان تو هر صفت نور
که عین نماند که بر روز و کون	و حسن و بر نباشد زوید و پستور
بهین بدیده ابر نظیر و منند	و هر چه هست عین جگر و عین غفور
ز سر خط و نور که در دهان تو	و بدیده و نه هر چه کمال خلقت و نور
ثبت و صفت صفت بر سر خط و کون	و راه هر طریقت نهاد و کون و ستر
بر دهان تو صفت نور و صفت	که حکم هر بود و هر صفت مشهور

صفت طبع تو نه بر سر سفره بود

که خلقت بخور و سحر و کون

اندر عین تو که بهین و پستور	نیز نه هر که ز با بهین و پستور
بدو عین تو که بهین و پستور	است در کون و کون و پستور
چشم تو که بهین و پستور	بوده بهین و پستور و پستور
من بود و عشق تو و دارم	سر بر آن خاک بهین و پستور
بدو عین تو که بهین و پستور	نیز نه هر که ز با بهین و پستور
من بود و عشق تو و دارم	نیم آنکه ز با بهین و پستور
بدو عین تو که بهین و پستور	نه کون و کون و پستور

نور

نار خدا عقل نماند

غیر حجت نیست و عین

تو بخت عین را بهین

درد اندر روز و کون

صفت بهین و پستور

در هر چه هست عین جگر و عین غفور

باید که عین تو که بهین و پستور

بدو عین تو که بهین و پستور

رزد دل زخم کشتن و کشتن

منع دل کشتن و کشتن

اگر چه عین تو که بهین و پستور

اگر چه عین تو که بهین و پستور

عین تو که بهین و پستور

تا که عین تو که بهین و پستور

تا که عین تو که بهین و پستور

تا که عین تو که بهین و پستور

بود عین تو که بهین و پستور

حسن را بهین و پستور

دل بهین و پستور

چون عین تو که بهین و پستور





از دیده بدیدم در نهانش / دزدان نکریم چشم نهانش  
 بگو سخن از میان او / رخسار زعفران نهانش  
 در دفتر ختم نگه بخان / حریف نهان نهانش  
 آن بدیدم هم که ساز / شکر بر لب نهانش  
 در یک کس با پر خورشید / بر سر که جوان نهانش  
 ز سر در میوه بود در خیم / یک نکته شیدم از نهانش  
 گمان با به در چشم نهانش / در عالم کن مجو نهانش  
 این نکته یک خنده بهوش / قربان رویت نکته نهانش  
 در سر ز کشته سر این وقت / مان از تفق کز در بهوش  
 بنا بر افشان من وقت / خورشید که در خورشید نهانش  
 چون دلف عزیز ز دست / چند صواب در بهوش  
 که طالب بر سر این کبر / بر در صفا و حق بهوش  
 چشم در بین بر شمس / که در دفتر من کافز نهانش  
 با چو دان چرخ از خود / با عشقان به سر بهوش  
 کشتیم ز بجز باران / در صفت به محبت نهانش

باز

یک قطه فرق تا بهر زبانه / من مکتوبت ز که این فریب  
 یارب باب داده تو سبب / یارب باب داده تو سبب  
 در پیش تو صفیل غیب / در پیش تو صفیل غیب  
 دوش بر دوشم به بهادر / منی نهاده بر دوشم  
 خادم میخانه از خم سرگشته / یعنی همچون پیر از دوشم  
 عارف بود که را زین سخن / در خوابات صفیل چون  
 نایب خبر هر چه علم شکر / حرف دیکه نیت تا که تو  
 در کنده عشق را دست بهشت / عقل گوید در صفیل که تو  
 هر چه در پیش تو آید / تا که منی بر سر نهانش  
 آتش شمع است کانه / حن روی کل کشته  
 کار خوار نشاء در چنین / زاهد او نهانش  
 در ازل باقی شراب حیرت / زاهد او نهانش  
 بر دوزان بهوش / در ازل باقی شراب حیرت  
 در بهنجای نظر کن بصف / که ازل دست صفیل  
 میفرودش از سر خم خشت / و به چون فاش شود سر در  
 با عیان ازل اندر چمن / هر کلی را به که کوه  
 آنچه از ازل نهانش / بحر از من تو چه که بخام



تار و دود که از آفرینش بویست  
 صبح از بختی مستقر خورشید  
 دل که نزل کند جان بود بهرست  
 پای ناله به در خون و غایتش  
 سر که نهان به از سرش  
 افشای تمام راز فرمود  
 لیکن ز صفا سر برکش  
 دریلم قدس سر کشیدم  
 زان خام خمی که در سبزه  
 زان باده سکه خرد  
 کیفیت یک نگاه کافی است  
 بین بخورده از سر خار  
 به برش سخن نگوید از خود  
 جز از لب لعل باده نوش  
 من نیکویم ز پاتا سر زبان بکش  
 با خدایان به شو بکجه یا خود موی  
 میفرودش از بختی رو خادام می یزد  
 خدمت بندگان که خدای بسوزان  
 یا چو احمد بر سر خدای سرکش  
 خدمت بندگان که خدای بسوزان

دیده ابل نظر را بختی که مردک  
 یا چو شیر شمرده در میدان سخن برکش  
 یا حدیث سلم و نور و ابرج از طرب  
 در میان عارف معارف یا چون برکش  
 چون نه در پرده آغوش سخن بچون  
 یا ز دانش دم مزن یا در سخن دانسته  
 یا که در دانش مشهور چون به پیش  
 ز سده دست کس را غوش  
 همچو آن طره سدر زلفین  
 آتش عشق مشتعل خد شود  
 آب آتش هفت ده را نایم  
 عین حق سوده سعادت مند  
 شب و روز زند توان با هم  
 چند که نه به خیم آنان  
 زار کعبه محبت نیست  
 که بخوابی در عورت بر سر  
 بشنوازدان به پیش

نیست بر دانه که بر دانه از پادشاه  
 آن چنانیکه ز شمشیر پند ناز  
 عشق چون لعل بود در دانه  
 ستر این که از لعل سحر است  
 پادشاه دل در دانه  
 این که کشته شد در دانه  
 از آن که با پسر خورشید  
 در کف نیست که ز کف نوزاد  
 نه که است بدو این سخن لطیف

از چه به بر سر غریب چنین طبع نبند  
 بوان چهره و در که و بجز اعجازش

به جرم عشق خود را کشی بر قفس  
 بغیر عشق تو ام پسر نه دل بون  
 چو را به در دانه محبت است  
 نشان به لبس بخوارگان محراب  
 زاده که هر یک آن هر طرفه  
 پا و عشق تو هر دم به سینه دم

از این سرای سخن چه بگوید ز می به برش  
 بجا حکایت به سر ز سلاطین

نه کی را به شهادت در آن  
 روز شب در بهم خون یکم غوطه  
 عام را جود حق صیغره شش  
 است عشق عشق اثر مکنش  
 دل که در دام تو دام است در دام  
 هر کسی را بنود رست حق صیغره

جرم به بر سر همین است که بر در که است  
 پادشاه بر دانه و دوستی خاص

لعل عشق است کانه در دانه  
 صحن جان چون سخن که عشق است  
 عاریت بانی که در دست دانه  
 که طیب صیغره دم تا که از احسان

در شش دیدم بر دانه به برش سر نهاله بود  
 بود در دانه دل خود با عشق داشت عشق

لعل غلام ز در دانه به غلام  
 به رسم اندک حسن تر نشد خواند به



از فراق تو عشاق هر سوخت  
اشک خونین بزم زوید چه بزم  
بزم بر آتش عشقت چون بزم  
آن چنانی که بزم طلب است  
عشق در دایره در سیر بود  
دل کی لطف شد آن دایره  
نیست امید و دلش همه در جفا  
کار عشاق همین بود و این است  
با خطا پوشی تو حرف خطا نیست  
با وجودت من بپوش بود و خطا  
جان را بنزد من تن بکا حقیقت  
بجز از آنکه بود لطف تو با حقیقت  
جان کی که معنی است که در پیش  
کرد لطف تو بر آن که هر کس  
شرط بی شکنی نه عشق بود  
که بر آن باوه بود و در حقیقت  
باوه تو شایسته عشق ترا بود  
یا رب قی بود و در حقیقت  
سر سحر در دراز دل صفت است  
شده بر کج روان این دل در حقیقت  
عقل را دید که همچون شود از زوین  
سلسله می توشه بر من بود حقیقت  
کار به پوش ترا بود و این  
دست لطف تو را دید چون حقیقت  
صحن که نخل خالیت به در حقیقت  
نمشته به شمع جز آنکه بر در حقیقت  
ز کشته که بود و شمع ترا یک  
صحن به در آرا و شکر به در حقیقت  
نمان به بزم و چای به بزم  
عقل ز طینت نمید به صبر حقیقت

ل

کسی که خمر از دل وقت بپوش  
ز بعد چو خمر از پیشتر و به خط  
ز زهد خشک به زردی کن بپوش  
که باوه خود از خشک زود به خط  
چه بپوش مبری از بند خلق ای  
که بند سحران چون شود به خط  
نصیحت تو به پوش خود بیان  
که کنگر کور نصیحت بکرد به خط  
چو افشای از شرق خم شود  
بروی صدق مجلس گشود ز به خط  
صفای باوه چو در جام خل شود  
نخست بنگران می بنایند ز به خط  
بنای باوه بر تنی بنا و به خط  
وزان زمان که به در آن تباران  
قول خرقه نیکو دوا الله صبر بود  
بنو اهل خرابات را که لقا  
چون زان شایسته می بپوشد  
بجمن باوه نبود آئینه ارشاد  
نیکه ش جهان صبر به این توان  
بنود و بر منی صبر به این  
بهایی باوه ساقی نداری ای به پوش  
نصیحت بپوش ترا به خط  
ساقی سار باوه و دشنه در باغ  
تا از صبرش نرم تر شود و باغ  
در ده از آن شراب شفا بخشش روز  
تا صوفی نه سیر کسان که به خط  
دل رام دام عشق شد از زوین  
شاید بقیه عشق به دوی خوش  
ساقی روزی همه بپوشد زلفش  
زان پیش که حکایت خم کبرین

زاد چرخ علم فرغی نمیدهد باید ز نور باوه ز فرغ چرخ  
 باید مراحده به تحقیق و پاسی که غلبه قصه نشاید شد در  
 دل داده کا عشق از این چه بود که حزن نگار خوش زانبار و باغ و در  
 ز ناله و سحر سحر ازاده و در با عشق زاده لاله دل نمیدهد و  
 به برش غلبه کاستن عشق است از سینه کز غلبه شون سحر زان  
 بصره سر حواش نشود توفیق حدیث اهل خرابات و کربان کو  
 نور خیزن زین همنه سین سما ز حاد ثبات الهی باقیه و حق  
 جبین ز نور کس سلطان عشق در گذشت عیان ز کسور عقده شکسته و حق  
 سخن ز کشف و کرامات می کشید که سر عالم با کس نشد کشف و حق  
 یکی از ایند احسن بار که بر دل نمرود می بخارفت که این بود و حق  
 شراب نقد مراد ز دود و زاپ نیسبه عمر که انما به کی گفتم نصرت و حق  
 به غم ز صبر و خلاقین می بر سر که هر که از غم خوشتر بود و معروف و حق  
 صفت مطلق از لطافت شخصیت شرافت از شرافت و حق  
 ای که در جو که هر ذات ترا عشق تو شده و فطرت صفت و حق  
 که لای عدم را به آن کان وجود از نقد روان حزبه در صفت و حق

حزن تو اگر نبوده شتاب عشق آیات عیان نشد از ان عشق  
 آن تیر که در کجای کن داشت صفا بکمان همه عشق بود و بهشت و حق  
 در هر طرفی بصره فی جوده کرم با آنکه شرافت جایت و حق  
 به هوش ز روح القدس شرف و حق تا دامن عشق دوست آورد و حق  
 من است آن میم که در آتش در دامن منی آن نم که در آتش و حق  
 زاهد ز بهشت شد تر از عشق صوفی غریق آتش عشق است و حق  
 ای که که نام محرم و مجرم نوش عشق درشت زل نم آمد و در کاف و حق  
 ما را نهاده به صفت زده کز آن میرد و خط قصه صفت و حق  
 یک که پیش نیت زانما به سخن زین که در سینه میخو است و حق  
 ما را چه حد رد و قبول است در لور ما را به و چه در نه صلاح و حق  
 زنه ال بعلم بجهان دل نمیدهند دانش در سینه کف و حق  
 ما را زیارت هر صفت حد لکن در کاه جام بسته کعبه در آید و حق  
 به هوش زار در دکن آن سحر و حق مایه ز جبهه کشت و کشیده با حق  
 از خوش احوال دلش که در آید از خوش احوال هر چه در و حق  
 عقیقه دلاور ز کجای ز راه اندر گنر بلکه ز کجای بهر و حق











از آن شراب که در سر را بخشد برش

ببار تا که زمانه مرا ز قید بندگان

خند بخواهم اید است در این دهر  
بر که چنین تو از دیده ما بر دین  
خاطر خالت نشین بر که ترا  
کاروان صومعه بر حقیقت دارد  
بجز روشن کردیم و بر لبها  
عشق داند ترا حسن و جود  
بهرت بر روی صیقل زنگ قدس  
نقشه دیت و فرود در این دهر

همچو در سرش سخن کوثر و نخل  
کلمه آن بس سخن یک عالمه و نخل

سیم از قالی قالی اندر دهر  
چون فروخت بزدل و دیر  
بها تر و قیاسی بخواهد بود  
اشجه از آینه حسن تر نخواهد بود

زاهد از بد سخن گوید و صوفی صفا  
هر که در آینه حسن تو خود را نگران  
بجز از آینه خود شنید که در دهر  
که از شرح مطلق نشو و نشین

انچه در دهر طوطی سرش تحقیق  
سرش بر لب که سخن به دهان است

اگر بجز بر لب رقص زنده میوم  
اگر لطف خوانم تو خوشتر از من  
اگر تو را طبع کز بخت و ناله  
خیال قرین بعد تو چه کنم بر دهر  
بهر تر از زین حال لطف کز  
بهر دمسجد و دهر ترا چه صدمه  
اگر چه بجز تو کوثر است از دهر  
چه دهر حسن کز بر لب صید ناله

لکجه بر سر تو و سخن از دل دکان  
هر آنچه شنیدم به آن بر که گویند میوم





باشم ز محبت تو بر عهد روزگار  
تا قمار غم عشق تو بسازم سرلهم  
تا که بود بر سر پیش تو بسازم سرلهم  
شرح زنده تو در پیش تو سرلهم

توبه که که در کتب تو فرمودم  
زاده چرخ زشت تو بر تو سرلهم  
بحقیقت تو ره بر صورت تو سرلهم  
وصف تو ز کتب تو حفظ تو سرلهم  
با وجود تو با داد تو سرلهم  
از که که بر ده تو ز کتب تو سرلهم  
بدی که که آن تیغ تو بر تو سرلهم  
با چهار رخ تو سرلهم  
من که که بر تو سرلهم

عشق تو زنده تو در تو سرلهم  
تو زنده تو زنده تو سرلهم  
تو زنده تو زنده تو سرلهم  
تو زنده تو زنده تو سرلهم  
تو زنده تو زنده تو سرلهم

نور تو رسم تو از تو سرلهم  
طبیعت تو زنده تو سرلهم  
ترا زنده تو زنده تو سرلهم  
مرا با تو زنده تو سرلهم

چه غم تو زنده تو سرلهم  
سر که که تو زنده تو سرلهم  
که که تو زنده تو سرلهم  
تو زنده تو زنده تو سرلهم  
تو زنده تو زنده تو سرلهم  
تو زنده تو زنده تو سرلهم  
تو زنده تو زنده تو سرلهم  
تو زنده تو زنده تو سرلهم

با تو زنده تو زنده تو سرلهم  
تو زنده تو زنده تو سرلهم  
تو زنده تو زنده تو سرلهم  
تو زنده تو زنده تو سرلهم  
تو زنده تو زنده تو سرلهم



تو بهای خانی که در شایان  
خاک و است از گیسوی شایان  
خون حسن تر از افغانه جان  
که در فراق تو با کوه در حال  
رقیب با هر از آن بر جویان  
مردم دید جان خود بر حال  
نه شوق نیست دینا نه در جویان  
خوشم بل که در هر حال  
غریق بحر چاه از آب بک  
بدان رسیده که خوش است  
بر است طایفه از شایان  
دست کوف که به پیش رو جان  
ببین لب است در نظر جان

چه در طریق دنیا به نام شایان  
نه در به هم گیم و نه در به هم  
در آن زمان که کمر برین نه  
نه بجهه بر حرم لایزال  
چه در به شایان که شایان  
بزرده ام بر دیگر شایان  
اگر چه بچه نیم جویم بیک  
که بر سر بر خورده میفرم  
در صورتی که در به شایان  
کون لایق که در شایان  
بوی سینا در حد که علم شایان  
چرا که دست خفا نه به شایان  
نام حسن را از شایان  
بقد ریسر که کس گفته که ز شایان

خدا به هم که از شایان که فرمود  
عشق حقیقی در دین شایان  
صدا در صدر جانم به تن از شایان  
عشق تو دیگر از این به شایان  
نمک از آن دم که به شایان  
بر آن که از آن که شایان  
در نظر به شایان  
نزد آن که در شایان  
بصورت از شایان  
ببین لب است در نظر جان

لیک از حد حق در به شایان  
در لبت جان با شایان  
نفر از زده و شایان  
چه در به شایان  
که در شایان  
ببین آیین و شایان  
مردان شایان

مجترب در یک حرف برش  
پیش سر زبان بسته ویرم

در برب عشق از ناله ندم	کای طغنه ز رخ زنده نه نام
این رخشان عشق را نیست خبر	وز بخت که بخت و در رخشان
هنگامی که برده زود قول	پسند و ل ز فتنه دوره یک کام
فرات چون زلف از دست	مستند ز بخت ز با به و جام
ایده هست دهم و رخ بود	دور از ز صبر نیست یا فکام
از چو کتاب این رخ نمود	مستوق از شفق خنجم
اندک سر که مردم نه شتم	بجز تو که بود و صبر تو که نام
در سر خرابات مرگش روز	که جوهر روز در توان خندانم

بهر سخن بخت نیست خبر  
بهر سخن محض هر طول کلام

در ره در آلوده ز ناله ندم	تسبیح به بار از سر کلام
از تر ز ناله ندم	ختم تر از سر ساد و دست ساد ز کلام
در محرم ره که ناله ندم	زاد با من بر در و رخ نام محترم
با ناله ندم ز ناله ندم	زاد با من خواند که کنه در نام
در ره در آلوده ز ناله ندم	سخت با من بر در و رخ نام محترم
تا بقای نام ز ناله ندم	در ناله ندم ز ناله ندم

کرده

شکسته و آن سخن بر سر زبدم  
فیت سر که فیت سر که فیت سر  
خود اندر دام لغزش بر سر زبدم  
بسته آن سر را بود و کرد و کرد و کرد

فخر زاهد که بد بو شش زبدم  
لکه دورا طاعت شش را نام

در خرابات کرت بنده به ویرم	شکسته که در زلف کلام
فانغ از کسوت خود را به ویرم	در خرابات تقسیم ز ناله ندم
در صورت هر شقیم و ل در صبر	با وجود تو صحنه ناله ندم
ز فر حسن ترا عشق از ل شمع	از ان شمع سطل سخن محض
عجب کویان از عیب خود گوید	مانند که از حسن خود شایع
تا گویند صدور را خبر از ناله ندم	با بصورت همه از ناله ندم
رفع تقدیر به ناله ندم	ناگزیر است که با ناله ندم
نه ز اخ ز ناله ندم	آنگاه ندم که چون با ناله ندم
ز بر دیر دیر دیر دیر	با چو اعواب دیر دیر
صورت ناله ندم	که چه بود به ناله ندم

عشق از ناله ندم

خسار ز ناله ندم  
در ناله ندم



باشند ای دشمن زار و زبند  
 ساق پیر به سر نام نند و نام  
 بر سر برادران خدایم دهم دایم  
 در حسن خود ظممت و در صدم دایم  
 ز در عشق نام نامی کاهرت کام  
 ز رخ نام نامی نام نامی دشت دل کام  
 بر سر برادران رفته خاصان کف دست  
 شایه بر در در در در در در در در

نزد که نم به بر زاده نام نامی  
 چه فرج با طرب ده زور و دل نامی  
 زبانی شکوه غلم که به به به به به  
 نذر که کوه کوه کوه کوه کوه کوه  
 مراد کار که خدای خدای خدای خدای  
 شال ملت و ملت و ملت و ملت و ملت  
 کفایت زور و زور و زور و زور و زور  
 زو که بر سر نام نامی نام نامی نام نامی  
 بر سر برادران رفته خاصان کف دست  
 شایه بر در در در در در در در در

غیر بر تر که دارد خبر از حال چشم  
 چه غم از زانکه برانند ز در خوش چشم  
 لدم و دیشتر نام نامی اگر لطف تر باشد  
 در شب نام نامی ز که لطف تر باشد  
 ز بهر نام در عشق تر که نام نامی  
 هر که در صورت لک نام نامی  
 تا بوزش لعل تر که نام نامی  
 در کجا هر در خبر ز کس را در چشم

که از صفا بهر تر که نام نامی  
 باید که دید بهت زو و زو و زو و زو  
 که دل جو سر و بهیم از بهر کرشمه  
 باید پیش نام بهر تر که نام نامی  
 باشد که تا قبول ترا شد نام نامی  
 مسجد به برده نام ترا در مقام عشق  
 زلفش هر که نام نامی  
 که دید بهر تر که نام نامی  
 که طوق بند که تر از زلف نام نامی  
 ز زلفش هر که نام نامی  
 نقد روان کف به نام نامی  
 دیگر که نام مسجد به نام نامی



در محفل که خاکشین را گزید  
بشسته اند بر پستانم  
در حین خیر همه بر آید  
به برش و حسن زلفم

کز اثر آب حشون رخسار گزیدم  
خود را ز خاک چنان خبر گزیدم  
ایم ز بر زار زار گاه ما رخ  
تا گشت خود را بر سر زار زار گزیدم  
ساقی به پایم و زار زار گاه  
شاید در میانم شعر زار گزیدم  
ز در قفس طول زار زار گاه  
یک نکته گویم و خوش چرخ گزیدم  
اول بیایم شعر زار زار گزیدم  
در حشون بیایم که بیدار گزیدم  
تو را بشیر تیر و دلت گزیدم  
در بند که بیایم دل زار گزیدم  
خود را ز خاک چنان خبر گزیدم  
در آستان پیر و سر زار گزیدم  
زاد که سر بام زار گزیدم

به برش زار زار گاه  
هر جا که گزید سر زار گزیدم  
ز جو صید و سر گزیدم  
با دل زار گزیدم  
بش حشون زار زار گاه  
در بر حشون غم زار گزیدم  
کنه شد قصه گزیدم  
ساقی زار زار گزیدم  
خویش سر زار گاه  
تا ده باله در زار گزیدم

نکته



نکته شتم ازین نام که دل زار  
بشیر ازین نام که دل زار  
کا جگر زار زار گاه  
بقا زار زار گاه  
یکه ای در سینه زار  
بر زار زار گاه  
دید ثابت قدم بر زار  
یا فیت که زار زار گاه  
محکم عشق زار زار گاه  
جان بقا زار گاه  
باید زار زار گاه  
روز زار زار گاه

زاد گزیدم  
تا گزیدم زار زار گاه  
ما که کردن به زار گزیدم  
نه در امید به زار گزیدم  
جود و زار گزیدم  
از زار زار گاه  
اسم صحرای زار گزیدم  
رست زار زار گاه  
کر سحر طبع زار گزیدم  
دل زار زار گاه  
هر که زار زار گزیدم  
که زار زار گاه  
دل زار زار گزیدم  
غیر ثابت زار گزیدم

از زار زار گاه  
دانه در حشون زار گزیدم  
ما در زار گاه  
لیکن بر زار گزیدم



ما کوسه صفت لعل المکاشیه نیریم  
در دام کثرت ارجه گرفتار نیام  
دل خفته است خدایم که هر  
در شرافت انوشاه خفته ایم  
هم بسجده غریب پستان مجاز  
هم کاف قریب از صفای پستانیم  
سکاره ایم کاه و کمر سحرش  
کاه بر جبهه درختم که در چاییم  
رکاو دارد دایره صغیر را بدور  
کاه بر حلقه دایره را در پستانیم  
که گوهر پیش کوه کمر کاه بگذرد  
کاه بر جبهه کاه هر کوه پستانیم  
آه سحر کهیم بدفع جلد صفت  
کاه بر جبهه تیر بدار پستانیم  
به برش میسرود که نیران عشق را  
ما در زبان نکتہ سرای زبانیام  
مده شد که عشق تو درین تیرم  
که به تیر میگردم و صفت کرم  
کر چه صفت میسرود که در تیر  
بلکه در صفت تو تیر بود و صفت کرم  
جان بین جان شمرده در جگر تا  
وصال تو میسرود از آن کرم  
سر ازاد که از خاک خراباتم بود  
چونیم حسن توانا شده دانه کرم  
من و لزد که در دام کثرت بهشت  
که سراپا همه در کرم تو بر تو کرم  
ناصح از من تو در عشق کنده چهره  
کز ازل دست رضا کرده خنده  
تا که عشق تو در عقد تو شد از  
سند بهوده ناصح نکند تا تیرم  
برند از سر خود از دستیم رضا  
کر که خصم تو در جبهه بر تو تیرم

عشق به برش ترا در جبهه بخشید  
تا بخواند جان طریقت پریم

ناصح کمال بود که از زاری علم  
بالکده در سر بر بود و دعا علم  
فر از قنبر از مقصد رسیدم  
زاده سنوره به بنای علم  
هر روز در سجد بستانم عشق  
تا صفت تو بر تو بر علم  
جبهه بر سجد در دل در کس  
خبر تو در پستان علم  
هر شرف در در یک نگاه پر  
بستان خود یک عشق تو علم  
بریت و لای نظمت در در تیر نور  
و کفر دین لایست بر علم  
با کمال عشق خدایم حضرت است  
در جبهه تو بر تو علم  
در این عشق بود عشق را  
تا خواند جان طریقت پریم  
به برش را سزد که بگوید به برش  
دکتر که حسن نیر از جمله نا قلم  
در پستان تو در طره رخم دارم  
لایک سرشته سحر علم دارم  
در صبر بران طریقت کلمه شصا  
یکه بزک که روشن علم دارم  
من که خوشه لایق عشق تو علم  
بالکده از صفت تو علم دارم  
تا که از هر قول جامه جان پرست  
خود در نظر لایک علم دارم











بعد زانی بهین فریب ز کن  
بجو صدف قرب ایس قون  
عمر باغ سر سیه و صحن و برآیند  
کرم بر ششم بایش رشت خود برین  
از خود سر خود که ز بهر تو بهم سفر  
تا که خود خواندت بنده بختی کن

لطف تو به بر سر ریش زنده اگر  
از بر سر ریش کی عیب بر شمع کفن  
چو خوش آورد خند شمع بر آید  
ترک چشم تو زده کعبه خایه بکین  
بجو از چشم تو ندیده که دیده است  
که کند زان به نظر خنده برین  
صمیمیت این صفت برین دارد  
تو به طره طراد تو اندر خم و چین  
نه جان بود که جان نیکه بین آ  
در از ان بعد روان بخش تو بخیر  
قد و بلور تو تو بنشین برین  
روح نیکو تو ز خورشید ناک است برین  
آه چشم ترا میرسد اندر بخیر  
رشته خاک کشتین سر که سر ترا  
که پاک غمزه بر دهن ز بر سر عین  
سر از زان به سر که تو دارا کرد  
کثیر غم نایب بود بر تر ازین صفت برین  
خاک درگاه ترا بر شرف خمید برین  
دلبر از ان به بر هر تو بر درده چین

مست نده بعضی که الله به چین  
خود ز خود دهر در کف و ناله کن  
ز بعد بخود مر از خود با خدا کن  
ز بهر تو به بهر که چه کم کن  
بجو در از جان بایش و خنده کن  
بهر سینه دلی کار تو می کن  
دست کار چو برایش و خنده کن

دخ

فوجی مردم دیده از دست حق  
هر چه دیده با حجاب ره کن  
بر دست خدای ز بستن کم  
بها رسته مردم که کس کن  
چو اهر مرید دلد از شمع و رانها  
نه بخود زان بهر که کس کن  
اگر که بکسر و هر ذوق بایش  
سفر عالم کن که از ره تا کن  
حکله که کشته به بر که در سیر دارد  
تو سر فر از سر علم به بنوا کن

ز غنیا به به به به به به به به به  
تو با که اسیر در دست بخت کن  
خوش است خنده نایب و شمع و روشن  
دلیک با جوان و زوایه کن  
حریف خوش و بهدم دلیک صورت  
بهر از نه سرایه مراد کشف سخن  
بچشم بیزنه چند کس بغیر خد  
با بر شکر تو به بفرز تو کن  
بر تب صورت رخ پاک مراد نظر  
دلیک با به به به به به به به به به  
کس ندیده از دهن سخن مستحق  
که عشق مرده به فرق دست ازین  
شماره شش تو در تهنیت سر دارد  
که سر با نه شش خشم که چه بدین  
سنان خوار بر ناز که کس کن  
لقد ضعیف اگر ضعیف فز ز سابت  
بهر از سر و دانت کردی خد کن  
بهر از سر و دانت کردی خد کن

بکون دست که به پیش را کرد  
نفر لطف تو در گشای پران

در دهنه تو بمان در دهنه تو  
خاک را در سر که تو خاک نشاند  
صفایم و خردم در دهنه تو  
لیک دلا عشق تو عشق تو  
هر کس را در جان تو هر کس را  
چون میرفتد جان تو را  
نبت لعل لب تو در شکر تو  
رسم بر هر کس در جان تو

انچه از دیده دل بدست به پیش  
شانه که در باز برادر دیدن

زین غصه تو در دهنه تو  
بزم عشق باغ حجاب کوفت  
بر بزم احوال خواب از سر کرد  
ز خاک در سینه ز سر فرار شد  
صلوات حق بستم ز هر کس که در

زبان

زخم نیک و گشت خود ترا دل  
بدین کار جهان خوش دلم اگر عشق  
خبر ندارد از دلان است که در دست  
فردا که حسن من با وجودین

لوا به دست به پیش را نشود  
ز سر و دهنش صفت خود خوان

ساقی بجز در نیمه شب و کج  
جمشید رفت و جامه نهاده کج  
ساقی بجز شراب محبت کج  
ما خود در زاهد و غیره کج  
دارا چه شوق محبت و هم کج  
ما حکم خواهد را به کردن نهاده  
دارا بکوه خوشنمای صدف کج  
نایم در سخن بسرا ز کج

به پیش را چه صفت در دست  
صاف زنده و صفت در دست

خبر تم بیکه از اینده و اینده  
داشت از کز این صفت خاطر دهن



عشق از درد و زاری ناله در بار چاه  
 ما همه بر در صحنه صبرت زده ایم  
 در عشق بجز زهر و دردها  
 دل شکسته ام و زهره شمرده  
 سر تو حید خدایت که از کجی  
 عشق آن است که از کونین باز نشد  
 کرم این است که بد بر شتران  
 در کف نفس تو رخ ندیده زبون

که شمشیر بفرودند از بخت  
 که خدایا بخت چون باغیان  
 که خدایا بخت دیده دلار خود بین  
 که سر هر خدایا در بر لب  
 یا بخند کامرین از عشق نام  
 یا دم از دهانت منم تصور  
 یا جوید بر شتر از خدایت گوشت کبر  
 من اگر خدایا که از خاک این  
 به کف کشته منم زشت بر خیزد

کفر دین هر معنی شده از درد  
 بی نغمه که عشق که تا چند جان  
 تاب سر خجسته تقدیر نداده  
 ز نغمه که به چشم سر خجسته تقدیر  
 ج زخم دارد که زخا و زکار  
 بیستون رشت از کف خفا

روان کشت که بد بر شتران  
 تا بعین تو سرای عشق از باب لغات

مکه این است که از چشم لبر بود  
 فدا هر لایق است که در کعبه بخوابد  
 چهره افروخته به چشم شمع  
 کعبه ز صفتش بخت با بخت  
 سر افشست کجایم لایق لم داشت  
 ندش لعلش سر جان بخش لایق داشت  
 خسته میخواسی بیا دید کشت  
 دید پر از لایق صفت کنگر و آید

طره فریغ است که از نور سار  
 که خدایا سره پسته در در صحن  
 قامت افروخته چون سر بطور  
 عقاص دلایه شد و عشق بر آید  
 طره کماله بر لب شمع کجای  
 بر خاک خفته شد بر صفت جان  
 ربط میخواسی بصورت و بر لایق  
 امر را داد طره صفت جان

آنچه از بزم برش تو نمودم  
صورتی در چشم من نمودم

از برادر زیم و نون لاشو  
الفش لام الا شو  
و خود و دیگر از چار  
حرف کشته زو شو  
خند شغل و جهات صورت  
لور ستر کرا را شو  
از لایه نهانی سوسا  
جود سکن طو رسینا شو  
خند در جنب جسم بچون با  
جان جسم چون کجا شو  
نیست اسم بی شکالت  
تو خود آن اسم دانست شو  
آری که کوبش چون رسا  
پارید او در وقت شو  
هر دله در دلد و زان پس  
فارغ از سجد و کلبا شو  
سر سودا را که دارم  
ز عقده بیکانه باش شو  
طالب و شل رچو به برشا  
از لایه نهانی نشو

تا شد مرگند زب جام می تو  
تا چون سبورا بیدم از نیند با  
آن کج که در مرز کشته  
جگر کشته نیاید بر دیگر بدو  
در کار پریش نه در خوابان  
از در غرض نه باشد نشو  
خفتت نهاده خواهر بدین  
چون مورچه دانه نهاده بدو

مار از زل برانچه کفشد  
از ناصح بچرخ بخت بشنو  
حنش ز زل بر تو ای دروشت  
کامه جهان عشق از یک بر تو

چو عشق کس را بختش نبرد  
بد بوش تو کس نه زایش

ساقی لب غرا در از آن کرد  
تا چون سبورا بیدم از نیند با  
ساقی در بجز عهده می نیاز کن  
تا بستن پیغم همه در نامر زرد  
رفش از در من همه در جو زرد  
مربوده آب رفته با در کج  
تا که حدیث میرود از کعبه دو جم  
لش زخم زده ام از جام بدو  
کس را خبر بود حسن تو در زل  
عشق تو شرح حسن تو فرمود بدو  
با آنکه خلوت دل خفته است  
تو در دله در طبیعت دل بچو  
دل خواست شرح حسن تو گویش  
عشق بچشم گفت که ای را کو  
ساقی در بچو از جام عشق بچش  
تا نشو ز زخم زده بغیر او

ساقی کرم نه لب سبورا بید  
بد بوش را ز آب صفای دل نشو

صوفی کر ز رحمت میانه زدو  
کرا در سد ز صوفی تا عشق با  
در بفرودش نه زخم در سوزو  
کا تا در مرشاهه میگردا بیدو  
ساقی بگو به بیان گفت نمر  
کاین گونه خواست زان خلابش



ایا چه دید سالک ره مقام زان  
که فرسخ نقشه کوز زان دو  
باید عجز از سر با پیش  
در صورتی که شاه بخت دراز  
مطرب چه پرده سخت که تاراز  
زان سته که در بصر پرده دو  
به برش هر چه دید ازین دیده یارید

به دیده بود ز راه خود چن که گفت که  
هر چند آب باده ز بار و بار  
شکوه که ز راه از ان سر زار  
ما سر دوش پیش ازین  
که جاک بکلم بل خلات او  
چون کاروان عشق تخته کند  
که در هر دین ز جادو کند  
در محض که یار در او میران بود  
بها نه رانه اذن و خلوت  
چون نارضی یار بدل بر خفته  
کو چون سپید جان بین نه ارفو  
چنگ از زبان بر میان میران  
که قمران باده تو حق باشد  
مطرب از زنگه سرخ را برده  
این که میر و نصیر درده تو  
لیف درون بجهت نش که کیت  
خدا که کش می شنود بیکش  
به برش در عالم صدمت میرسد

بجای که من بسیار به غیر او  
از آنکه در جهان صوره کرده  
با آنکه در حق خود از علم عین  
دانشته در حال جان صوره کرده

الله

بر قصد صبه خویش چو پرکان خنجر  
زار و دوشم تیر و کمان صوره کرده  
با آنکه غایت پر جوایز تراند  
لیکن بخت بد و جان صوره کرده  
بخواره صوره کرده بر سفرش  
بسیار صوره دخت زان صوره کرده  
به جلد صوره کرده در کار کتب  
در صدف صدف در جان صوره کرده  
که در هر صوره خود بر یک است  
چون یک نفس صوره که کیت شد  
کانه در جهان چنین و چنان صوره کرده

که در زبان روز پاناست داده  
به برش را کنی زبان صوره کرده  
آنکه که در راه تو تصویر کرده  
صورت نه پرده آنچه تو نه کرده  
تا بر جان تو خیر که در  
آنکه در امور تو نقد کرده  
دست و پیر تو در لوح کتبی  
در کار به آنچه تو نقد کرده  
زار و دوشم تیر و کمان صوره کرده  
بر عشق آن بخت شمشیر کرده  
حسرت را روح به خدا بیک  
از جادو خسته بیک کرده  
از آب عشق دکان کیت بر شوخ  
دل نه بود که به عیب کرده  
از جن خود پرس که این شها که کرد  
به برش را کنی که قصیر کرده







میون را نو شیرین کنه از زلفش  
 برود بهوده هر بخت از زلفش  
 سر در دامن زنده بار با وجودش  
 من بخانه رخسار زلفش  
 که دیر مدتیست عشق از زلفش  
 خدایم تو به دل از زلفش  
 عشق ترا زنده در دامنش  
 خدایم تو به دل از زلفش

ساقی از ناله بر شیار  
 از آن باد که در خنجر انداخته  
 از آن مرغی که بر درخت  
 برادر من است شش غم خور  
 ز خنجر صفت نیست برجم  
 گنجینه بر در که در  
 تو به پیش از غمت در گذر

نخود از کله سر نخود از کله سر  
بعد لم بر سر سر در در  
سر کبر سر لب سر سر سر  
نخود از کله سر سر سر سر  
نخود از کله سر سر سر سر  
نخود از کله سر سر سر سر  
نخود از کله سر سر سر سر  
نخود از کله سر سر سر سر  
نخود از کله سر سر سر سر

زیرِ پستو اندک دود که که بود که ترا بابت پر بلبل  
 بود برش ز درختان

که در پیش سرای آلوده  
پروانه لاله خست ز پرده  
ایستاده در این خست که بخت  
خست خست و هنر خورده خست  
نیوه شیف خست این نظر است  
هر که عقد پ کرده لاله خست  
اغزین دیده بدید آن رخ زنده خست  
سیر کف غم از خست و خست خست  
که در راه صفا پیک خست خست  
بخت بدم نام خست خست  
در دل خست خست خست

تا دست یار یار کشود  
فریاد تو در موز دل مضم  
یا بود تو بود یا قدرا  
شد بد را نه خردمند



درنا محبت نوش ق  
 این آب روان چشم عالم  
 مارا چه عتاب با حضرت  
 به پیش نکر وصف کس را

تا دید تو قافا به در در در  
 تا تو بر سر دشت دیده مردم نور  
 چون تو نزد کبر از رخ منور  
 نه نیم بگفته در رخ در رخ  
 نه نیم چون تو که در امر خود ایستاد  
 نه توانی که کس انکار بداند  
 نه نیم آمرامه چون تو بر ما بود  
 نیست به پیش تو از ماکون جانیه هموم

که بداند که تو از کشتن امیر در  
 تا آن بر کشود به دل دشت مهر  
 از سر نور و ظلمت آن روز نو  
 زان حسن و قهر که آن روز نو  
 منا بهار و حیاتش چو کشت  
 سوداگریم لیکت باز از جن باز

در

رو و قول تو که در کافور است  
 در غصه که خوش بختا قدم زند  
 هست تو که فاصه که یان کوثر  
 به پیش کرد در دست از سر فرود مهر

آین عشقا ز در رسم قند ر  
 تو که اکثار و نهان همه چشود  
 تو چه خنود در نهان و مجبور غلغله  
 چو سمنه که مرا نه بسیران برآ  
 بچه دیده است به نیم که توام ندیده  
 تو چه هر چه کسوف که به نیم لطف  
 تو بقدر عشاق خود است از ره کتا  
 تو که در کون صورت زوالمات  
 تو که کم کیف ماکون با سر کنهادر

رخش کبر به پیش و طریق خاک ر  
 تا چند در سیرت تا ز ر  
 چند سیرت را به دل نواز

با لب چون چون لب  
چیره و لم بجای ساری  
رندان همه بخت  
دیدند بصورت مجاز  
کو نه کند حدیث عشق  
دور فلک بین دراز  
صحنه نظر آن کف نشسته  
سرشته عشق را با زر  
دل از کف قدس برون  
خوبان عشق و سخاوت  
که شیخ بابا بدو ششم  
آن جا که داشتیم نماز  
بد بر سر که ای عشق

بوند ز تاج سرفروزی

در باغ وفا و مهر دیار  
غزل بطلب بغیر خوار  
زیرا که زلفش بپند  
رخساره زرد داشت جبار  
در روز از دستش رفته  
عشاق ترا به قرار  
در کو محبت تو دیدم  
نبشت سران سحر کار  
صحنه نظر آن ز دیده دیدم  
بر صرف به صفت که دار  
از دیده روان بر دراز  
ز احسان تو آب شراب  
در روز شمار کی دراید  
از آنکه زلفش شمار  
در عشق تو اسرار ادب  
سرخی خود بخون نکار

دل

دل بر دست شب روش

به برش ترا بهو شبیاری

رسم تحقیق نه آن است که گویا  
شرط اول قدم آن که پویا  
پیرایه از دفر تو صدم گفت  
از تو بد است همان که تو چو پیر  
و صدم بایر طعنه زدی بخواهر  
بگذر از صورت موادم که بفر  
برده از پیشه اگر بر دایر  
یتوان مردک دیده چو پیر  
نوجوانش نه بفرخ خود زنجیر  
که ز بدای خورشید نه پیر  
دست بست چو کس چند توان بر  
خو که تا بهم بر خفا باشد  
رتب از نه توان گفت با زلف  
خود کو طور صفا را بهم بگر  
ناخدا ای تو بهین کشتر تن نه بگر  
سحر اقطره نه از چه که دریا باشد

نوجو به برش با خاک ره زندان باش

که ز مردم صفت نایب  
ساقی با روده و در زخم مادر  
تا دیده باز غمت آن دور  
خودش لعل و خرقه خاتمال  
شعر که ناله و زاری ز پیش  
صدقه بخور و بفرم بفر  
ای بر چه پست در جهان زین  
یک به شبیاری بفرم بفر



ساعتی بفرموده باقی که درم است  
 که اگر محالست یا هم بدین قدر  
 آن جلوه که خم رخ بفرمود  
 ساقی بزم عیش و کشتن بر سر  
 او نه دلم به زنده نگه داشت  
 زان لب صفت و زخم زدن زلف  
 آنجا که غیر عشق من می نماند  
 خورده طغیان ز پیشانی پارس  
 اغیار را ز شعله بر سر هر دشت  
 از آتش عشق است سخن پیشانی

صورت ز رخسار نهال بکشد  
 آنکه که قطب را ز فلک بود و ببرد  
 ناله معرفت به معرفت از دم  
 ساقی میان کدمن سبزه بچوید  
 ساقی بار چرخ و در سوزان  
 کانه جهان که آمد و جم کعبه کرد  
 زمین کاروان که بگذرد و فرست  
 جز آنکه گوش می شنود با پیشانی  
 مارا با رخسار نهال ده  
 از بادش هر جم و در تاج و تاج  
 دران هزار بر تپه طر که در روز  
 هر آن عشق و در ده جهان شست  
 باده ز جان نماند تن که در دست  
 کان چرخ کفایت جهان بود  
 ماره نبوده ایم بسر حریف  
 که خضره که ره بنمایه باب  
 به برش زان به برین طبع پسند  
 خاقانی آنکه که در دست نشان در  
 صد و ده اگر فلک کند طر  
 خنایه تهر کرد و از سر

بیاورم

این با که بکام بود تا بود  
 که جم اثر نبود از که  
 ساقی به حسن خوشین دید  
 در جام چه شد شمع و بر  
 به شبه بود ز ما سنان  
 هر ناله که خواست زلف  
 آن ماده که در خم است سوز  
 خوام در دانه کس که  
 از درد کشتن جام و دست  
 بنویس این خوشی  
 خوشی بقا هر چه فانی  
 جز بار وجود هر چه لایق  
 ازاد همه عفو میرود  
 اندام به جام میرود مان

شیراز چه خطبه برورد

عشق ارم جفا به دل که در دهر  
 به برش جوان پیر و در  
 عفت در تروید و در زان و نیم  
 عشق حکم جفا به در پیشان  
 عفت از غبار بر جوی که در کبر  
 عشق از با بختیم سید  
 عفت از در زین عشق جویه بر  
 عشق در عشقان رسته و در  
 عفت از دل زان پیش خیم زان  
 عشق در عشق زان که در و در  
 عفت از دل زان پیش خیم زان  
 عشق در عشق زان که در و در  
 عفت از دل زان پیش خیم زان  
 عشق در عشق زان که در و در

عقد در حسن و جمال دل در دانا  
عشق می بیند را میسر و دل در دانا  
عقد خواهد سرخس از سر در دانا  
عشق نه برش زان خروده حکم در دانا

چنان را خوشتر بود آلا در  
که با همه بر سر بر سر  
نشاید چنان نیست در دانا  
فر از بنز خوشش اندر دانا  
عقد در حسن و جمال دل در دانا  
رخ از بهر عشق ناخود  
که از پیش و کم که خوشی  
فرمان بر سر بر سر  
که از پیش و کم که خوشی  
فرمان بر سر بر سر  
کرت ربه مهر چنان بد  
سکام چنان چنان که بود بر

کشم توان به چشم روزگش در  
کشم بر سر بر سر بر سر  
کشم بر سر بر سر بر سر  
کشم بر سر بر سر بر سر  
کشم بر سر بر سر بر سر  
کشم بر سر بر سر بر سر  
کشم بر سر بر سر بر سر  
کشم بر سر بر سر بر سر

کشم با دوست دل را قرار بود  
کشم در دوستی با دوست  
کشم در دوستی با دوست  
کشم در دوستی با دوست

مجز و بهر چرخ و نا بهر در  
طریق عشق ندان حدیث عشق کو  
ترانه رفته از یاد که بود چون کرد  
فرمان از دل و نا بهر عشق کو  
که هم قیت که کرات در دانا  
زان تاب قیامت بیست

صمد بر سر بر سر بر سر  
چنانچه بهر چرخ و نا بهر در  
کشم بر سر بر سر بر سر  
کشم بر سر بر سر بر سر  
کشم بر سر بر سر بر سر  
کشم بر سر بر سر بر سر  
کشم بر سر بر سر بر سر  
کشم بر سر بر سر بر سر



بچشم من دغذری بر این چرخ  
 بعد از صد عین تو از دایره بگریز  
 بر خرق عادت تو چنان قدرت  
 زبان به بر شرفین بر از باز بگریز  
 کوزان لب صیقلی که شکر ریزد از شیرین کلام  
 ازین بوده گفتن مریدان  
 تر از زینک نامرغز کفایت  
 قنک اندر دستم از نیک نام  
 دفا خواهند از فغان درگاه  
 نه علم عی و فخر و عار  
 تفکر یک مرتبه ز صدها  
 ز ذکر شیخ زور و در دایره  
 اگر مرد و رب مرد نام  
 که بود در در راه راست را  
 شبنم کلاه از گلشن راز  
 نه خود از دوشین و دایره  
 میسر مرد نام است کزین  
 که در خواجسته کار خدای  
 زنده بر شرفین در زور و در  
 از مفر نظم و نفا  
 نه ممکن است ترا در هر ازین چیز  
 که در آینه از عین آسمان درین  
 بخوانست بچشم من چو صورت  
 که آنچه دیدم و گفتم تو خود این را  
 بدست را بود در شرفین ملکوت  
 که در مراتب خدای به از شرفین  
 تر ازین لطف نشان به که در  
 در آسمان نگوی از آن که ماه همین

نور

توانا کن که سزای سیر زین  
 با حسن تو رخ صد بهر لایه بگریز  
 دایره نمانده که خود رام دایم عشق تو بود  
 احسان کشیده زار بود که اگر بگریز  
 هزار قافله دل مدیت روانیست  
 که تا کار بر نماند ز خود که اگر بگریز  
 زلفیات که در هر بهر بهر است  
 تیر را بود ده که خوشین بگریز  
 نشسته هر تیر بهر شرفین جان بدل اندر  
 که آب تو به نشوید در جوشش نیکین  
 یار در در ده خواست که جلوه  
 جلوه شد عشق در دایره عشق نیکین  
 عقل بخوانست تو جبر از عشق تو شد  
 شده بچشم من بهشت این چرخ  
 عشق در در ده بدل م ز محبت میزد  
 عقد سار به براند ز به عار کرد  
 دید عشق بیاید که به بند ز نایه  
 عقد عشق تا به بند از در محبت  
 بی رخ و در که در ربه مس خدای  
 بود جلوه شمس و کلال غیر  
 شمس و در که در ربه مس خدای  
 نشان فنا کفایت که در ربه مس  
 بخواند ز ناله شب بگریز راه سحر  
 در تو حید ز به بر شرفین سلطان  
 که بگفته است کس قصه بدین حصر  
 در شرفین از مفر در ۱۲۹۹  
 سلطان شرفین و در

مالی من لعمرو الله خرافه  
خزیت بخیر له صافه  
اطعمه ولا ابالی ان قه  
اربعه اذ الشفت ذریقه  
ان انجمنه اخذ و احماقه  
در اضلی الخلد ولی شفاهه

در علامت کویم و شمس چه  
سنگ کتم تاله سکر برده  
زاد و انکون با نیرنگ  
باز محمد بید خیز انتر نش  
نیمونم بر بنگان در بنگ

شاعر

تقریر  
دیوان شاپور ~~محمد~~ به علامت



بسم الله الرحمن الرحيم

انسان

Handwritten text in Arabic script, likely a continuation of the previous page.

حسن افراس

حسن ابراهيم  
محمد بن احمد













میخاک که این زمانه می  
 حضرتش فرمود که در هر روز  
 بکارت از حشید بخور  
 پس بفرمود آن لایسکین  
 عزت طمعه بر جوی  
 بود بر راه حاکم سیر راه نمود  
 با صفا بر رفته بود  
 شد حاکم حشید را  
 منع رفتن از رسته بفرمود  
 آخرین بارش را  
 عرض کرد در هر حال  
 من نمائز می در رسته  
 گفت آن حضرت به خرمین  
 هر کس ارشد به رستم بگوید  
 این جزب و این کمال از هر طرف  
 بعد از آن که گفت ارشد به خرمین

ما این

1. در رسته از راه که فرمود  
 فرمود که نامه از هر روز  
 به بیای حربه ارشد تو  
 چون قدر از راه رسته  
 صحرای کرد که سیر لایسکین  
 هر صحرای فرمود که سیر لایسکین  
 بدست فرمود که سیر لایسکین  
 از آن پس فرمود که سیر لایسکین  
 نام این و در هر حال  
 دفعه تا از راه رسته  
 دفعه تا از راه رسته  
 تا که اسم کرد که سیر لایسکین  
 شد بلکه سیر لایسکین  
 از رسته بفرمود که سیر لایسکین  
 گفت اگر که سیر لایسکین  
 فرمود که سیر لایسکین









[illegible][illegible]





حوخته گشته زین رت پاهای منور کعبه صید ل  
 چنان از دست صفت مردم از تو پناه بر کوه کرم  
 آن شهزاده گاه عیال منی به منظم و شاد چنان  
 لغت در درش با هم لیس بریم و نیک تر از او در کس  
 در بختک انبیا نه زینت و کوه صید ل از پناه  
 بر سر راه پهن سه شوشه لکه بهر از تر کس رود  
 نزه و شمشیر دیر دم صفا در فتنه و زینت و در  
 کس بهر و کس بهر و در جبهه لایق و لاف و لیل و نال  
 طاقت و غیره و کس بهر و در جبهه لایق و لاف و لیل و نال  
 قوت خورشید و در جبهه لایق و لاف و لیل و نال  
 زخم و جراحت و کس بهر و در جبهه لایق و لاف و لیل و نال  
 جسم زار از زجر و کس بهر و در جبهه لایق و لاف و لیل و نال  
 گشته آواز از کس بهر و در جبهه لایق و لاف و لیل و نال  
 خود را از کس بهر و در جبهه لایق و لاف و لیل و نال  
 ای شهزاده و کس بهر و در جبهه لایق و لاف و لیل و نال

و

اینهاست که در این کتاب  
 از کس بهر و در جبهه لایق و لاف و لیل و نال

حوخته گشته زین رت پاهای منور کعبه صید ل  
 چنان از دست صفت مردم از تو پناه بر کوه کرم  
 آن شهزاده گاه عیال منی به منظم و شاد چنان  
 لغت در درش با هم لیس بریم و نیک تر از او در کس  
 در بختک انبیا نه زینت و کوه صید ل از پناه  
 بر سر راه پهن سه شوشه لکه بهر از تر کس رود  
 نزه و شمشیر دیر دم صفا در فتنه و زینت و در  
 کس بهر و کس بهر و در جبهه لایق و لاف و لیل و نال  
 طاقت و غیره و کس بهر و در جبهه لایق و لاف و لیل و نال  
 قوت خورشید و در جبهه لایق و لاف و لیل و نال  
 زخم و جراحت و کس بهر و در جبهه لایق و لاف و لیل و نال  
 جسم زار از زجر و کس بهر و در جبهه لایق و لاف و لیل و نال  
 گشته آواز از کس بهر و در جبهه لایق و لاف و لیل و نال  
 خود را از کس بهر و در جبهه لایق و لاف و لیل و نال  
 ای شهزاده و کس بهر و در جبهه لایق و لاف و لیل و نال





































در هیچ شهر و در هیچ جای  
 که در آنجا از دنیا دور است  
 از همه احوال که در آنجا است  
 از آنکه که در آنجا است  
 که در آنجا که در آنجا است  
 که در آنجا که در آنجا است  
 که در آنجا که در آنجا است  
 که در آنجا که در آنجا است

در هیچ شهر و در هیچ جای  
 که در آنجا از دنیا دور است  
 از همه احوال که در آنجا است  
 از آنکه که در آنجا است  
 که در آنجا که در آنجا است  
 که در آنجا که در آنجا است  
 که در آنجا که در آنجا است  
 که در آنجا که در آنجا است

در هیچ شهر و در هیچ جای  
 که در آنجا از دنیا دور است  
 از همه احوال که در آنجا است  
 از آنکه که در آنجا است  
 که در آنجا که در آنجا است  
 که در آنجا که در آنجا است  
 که در آنجا که در آنجا است  
 که در آنجا که در آنجا است

در هیچ شهر و در هیچ جای  
 که در آنجا از دنیا دور است  
 از همه احوال که در آنجا است  
 از آنکه که در آنجا است  
 که در آنجا که در آنجا است  
 که در آنجا که در آنجا است  
 که در آنجا که در آنجا است  
 که در آنجا که در آنجا است

در هیچ شهر و در هیچ جای  
 که در آنجا از دنیا دور است  
 از همه احوال که در آنجا است  
 از آنکه که در آنجا است  
 که در آنجا که در آنجا است  
 که در آنجا که در آنجا است  
 که در آنجا که در آنجا است  
 که در آنجا که در آنجا است

















لبیک یارب در این عالم  
 زلف تو در این عالم  
 بت فرستاده و از تو  
 چه ای باین عالم  
 تا اگر تو میفرستی  
 بعضی باین عالم  
 خود بخود باین عالم  
 چون در این عالم  
 چون که تو میفرستی  
 بعضی باین عالم  
 تو خود باین عالم  
 چه ای باین عالم  
 لبیک یارب در این عالم  
 زلف تو در این عالم  
 بت فرستاده و از تو  
 چه ای باین عالم  
 تا اگر تو میفرستی  
 بعضی باین عالم  
 خود بخود باین عالم  
 چون در این عالم  
 چون که تو میفرستی  
 بعضی باین عالم  
 تو خود باین عالم  
 چه ای باین عالم  
 لبیک یارب در این عالم  
 زلف تو در این عالم  
 بت فرستاده و از تو  
 چه ای باین عالم  
 تا اگر تو میفرستی  
 بعضی باین عالم  
 خود بخود باین عالم  
 چون در این عالم  
 چون که تو میفرستی  
 بعضی باین عالم  
 تو خود باین عالم  
 چه ای باین عالم

لبیک یارب در این عالم  
 زلف تو در این عالم  
 بت فرستاده و از تو  
 چه ای باین عالم  
 تا اگر تو میفرستی  
 بعضی باین عالم  
 خود بخود باین عالم  
 چون در این عالم  
 چون که تو میفرستی  
 بعضی باین عالم  
 تو خود باین عالم  
 چه ای باین عالم  
 لبیک یارب در این عالم  
 زلف تو در این عالم  
 بت فرستاده و از تو  
 چه ای باین عالم  
 تا اگر تو میفرستی  
 بعضی باین عالم  
 خود بخود باین عالم  
 چون در این عالم  
 چون که تو میفرستی  
 بعضی باین عالم  
 تو خود باین عالم  
 چه ای باین عالم  
 لبیک یارب در این عالم  
 زلف تو در این عالم  
 بت فرستاده و از تو  
 چه ای باین عالم  
 تا اگر تو میفرستی  
 بعضی باین عالم  
 خود بخود باین عالم  
 چون در این عالم  
 چون که تو میفرستی  
 بعضی باین عالم  
 تو خود باین عالم  
 چه ای باین عالم



دست کفایتی رخسارم که است به نغمه کسری و سحر  
 تر نظری که کسریست به نغمه کسری  
 شاد و روحی در دلم که کسریست

سحر از دست غمزه آید به نغمه کسری  
 به نغمه کسری که کسریست به نغمه کسری  
 غمزه تر است به نغمه کسری که کسریست  
 سحر از دست غمزه آید به نغمه کسری

سحر از دست غمزه آید به نغمه کسری  
 به نغمه کسری که کسریست به نغمه کسری  
 غمزه تر است به نغمه کسری که کسریست  
 سحر از دست غمزه آید به نغمه کسری

سحر از دست غمزه آید به نغمه کسری  
 به نغمه کسری که کسریست به نغمه کسری  
 غمزه تر است به نغمه کسری که کسریست  
 سحر از دست غمزه آید به نغمه کسری

سحر از دست غمزه آید به نغمه کسری  
 به نغمه کسری که کسریست به نغمه کسری  
 غمزه تر است به نغمه کسری که کسریست  
 سحر از دست غمزه آید به نغمه کسری

سحر از دست غمزه آید به نغمه کسری  
 به نغمه کسری که کسریست به نغمه کسری  
 غمزه تر است به نغمه کسری که کسریست  
 سحر از دست غمزه آید به نغمه کسری

سحر از دست غمزه آید به نغمه کسری  
 به نغمه کسری که کسریست به نغمه کسری  
 غمزه تر است به نغمه کسری که کسریست  
 سحر از دست غمزه آید به نغمه کسری

در این عالم از هر چه  
 غم و درد است جزای  
 خستیم و خستیم هر چه  
 دلم غم و اندوه است نه غم دارد

مست است این روحه از درد  
 مست است این لب از درد  
 سر بر سر لب و در دهان  
 مست است این جان از درد  
 مست است این دل از درد  
 در این عالم از هر چه  
 غم و درد است جزای  
 خستیم و خستیم هر چه  
 دلم غم و اندوه است نه غم دارد

همه لغت و حال  
 نسیم نسیم روان است  
 لغت نسیم نسیم  
 نسیم نسیم نسیم  
 نسیم نسیم نسیم  
 نسیم نسیم نسیم

دکتر

دردش در این عالم  
 غم و درد است  
 خستیم و خستیم  
 دلم غم و اندوه  
 مست است این روحه  
 مست است این لب  
 سر بر سر لب و در دهان  
 مست است این جان  
 مست است این دل  
 در این عالم از هر چه  
 غم و درد است جزای  
 خستیم و خستیم هر چه  
 دلم غم و اندوه است نه غم دارد

همه لغت و حال  
 نسیم نسیم روان است  
 لغت نسیم نسیم  
 نسیم نسیم نسیم  
 نسیم نسیم نسیم  
 نسیم نسیم نسیم











۱۰۰ به نیت هم سال ۹۰۰  
 ۱۰۱ به نیت هم سال ۹۰۰  
 ۱۰۲ به نیت هم سال ۹۰۰  
 ۱۰۳ به نیت هم سال ۹۰۰  
 ۱۰۴ به نیت هم سال ۹۰۰  
 ۱۰۵ به نیت هم سال ۹۰۰  
 ۱۰۶ به نیت هم سال ۹۰۰  
 ۱۰۷ به نیت هم سال ۹۰۰  
 ۱۰۸ به نیت هم سال ۹۰۰  
 ۱۰۹ به نیت هم سال ۹۰۰  
 ۱۱۰ به نیت هم سال ۹۰۰

قصه حضرت زکریا علیه السلام  
قصه حضرت یونس علیه السلام  
قصه حضرت ابراهیم علیه السلام  
قصه حضرت اسماعیل علیه السلام  
قصه حضرت هود علیه السلام  
قصه حضرت نوح علیه السلام  
قصه حضرت داوود علیه السلام  
قصه حضرت سلیمان علیه السلام  
قصه حضرت عیسی علیه السلام  
قصه حضرت یحیی علیه السلام  
قصه حضرت یسوع علیه السلام

الحسن بن علی بن سفيان بن عوف بن عمرو بن عبد مناف بن قصي بن كلاب بن مرة بن كعب بن لؤي بن غالب بن فهر بن مالك بن النضر بن كنانة بن خزيمة بن مدركة بن إلياس بن مضر بن نضر بن معد بن عدنان

بر آنکه که هر روز از این  
 در غم از غم تو بدو خبر  
 که در این خبر بدو خبر  
 تو خفا بر این مستعد  
 سخن با نام از غایت  
 است این سخن در ده  
 محو بر آنکه که هر روز از این

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰









[illegible]

شایسته این مقام دارد سرافراز  
 با از قدر عسکره خدای خدای  
 که بپایند و در این مقام  
 ستر از همه در این مقام

کتاب

۷۶  
 در روز جمعه سال  
 که آن سال زلف به پیش  
 او در خانه پیش سال در خانه  
 غنچه زلف در خانه  
 با سره است و سره  
 بنوعی به سره  
 شتر در ده صعد که در روز

[illegible]





در دلمه دلبره در دلمه دلبره  
 چشم خوش بهشت تیره بهشت تیره  
 تا به این حد که در دلمه دلبره  
 شکر به این حد که در دلمه دلبره  
 اینجور که در دلمه دلبره  
 زلف که در دلمه دلبره  
 ماکه بغیر زلف که در دلمه دلبره  
 رخ به دلمه دلبره  
 عطش که در دلمه دلبره  
 ارفا صحرای دلمه دلبره  
 ساهی که در دلمه دلبره  
 دور که در دلمه دلبره  
 آینه که در دلمه دلبره

در دلمه دلبره در دلمه دلبره  
 چشم خوش بهشت تیره بهشت تیره  
 تا به این حد که در دلمه دلبره  
 شکر به این حد که در دلمه دلبره  
 اینجور که در دلمه دلبره  
 زلف که در دلمه دلبره  
 ماکه بغیر زلف که در دلمه دلبره  
 رخ به دلمه دلبره  
 عطش که در دلمه دلبره  
 ارفا صحرای دلمه دلبره  
 ساهی که در دلمه دلبره  
 دور که در دلمه دلبره  
 آینه که در دلمه دلبره

تا چند چه دریا بویج بر  
 مقصود بویج بر  
 در نه بد تا به رازین  
 این ملک و گور خفا نماز  
 از هر جوفه سر اندر تر  
 بر دانه سر زواری است  
 این کیم شد بکیم  
 افزون هر تو در دل  
 هر دو کیم در تو در دل  
 سر زواری در تو در دل  
 افزون هر تو در دل  
 زان کیم که ریزه بل  
 او تو که ریزه بل  
 چه تو بود نیامد و شایم  
 شایم ز تو را ای شایم  
 چو نه بود ای شایم

تا چند چه دریا بویج بر  
 مقصود بویج بر  
 در نه بد تا به رازین  
 این ملک و گور خفا نماز  
 از هر جوفه سر اندر تر  
 بر دانه سر زواری است  
 این کیم شد بکیم  
 افزون هر تو در دل  
 هر دو کیم در تو در دل  
 سر زواری در تو در دل  
 افزون هر تو در دل  
 زان کیم که ریزه بل  
 او تو که ریزه بل  
 چه تو بود نیامد و شایم  
 شایم ز تو را ای شایم  
 چو نه بود ای شایم



رو به کاوه در رشت

صاحب انصاف و مجیدی و حکیم  
 انصاف و مجیدی و حکیم  
 در نه بد تا به رازین  
 این ملک و گور خفا نماز  
 از هر جوفه سر اندر تر  
 بر دانه سر زواری است  
 این کیم شد بکیم  
 افزون هر تو در دل  
 هر دو کیم در تو در دل  
 سر زواری در تو در دل  
 افزون هر تو در دل  
 زان کیم که ریزه بل  
 او تو که ریزه بل  
 چه تو بود نیامد و شایم  
 شایم ز تو را ای شایم  
 چو نه بود ای شایم

صاحب انصاف و مجیدی و حکیم  
 انصاف و مجیدی و حکیم  
 در نه بد تا به رازین  
 این ملک و گور خفا نماز  
 از هر جوفه سر اندر تر  
 بر دانه سر زواری است  
 این کیم شد بکیم  
 افزون هر تو در دل  
 هر دو کیم در تو در دل  
 سر زواری در تو در دل  
 افزون هر تو در دل  
 زان کیم که ریزه بل  
 او تو که ریزه بل  
 چه تو بود نیامد و شایم  
 شایم ز تو را ای شایم  
 چو نه بود ای شایم



کجا سر در رفت درم عالم  
 اگر پیش نه سجد ز جان نبرد  
 از دوش نه در جان نبرد  
 بمقتل ز جان نبرد  
 در خون نبرد به غلبه  
 از راه رست در خون نبرد  
 اگر نبرد حق سجدت نبرد  
 بود در زمین به ران نبرد  
 اگر نبرد از در نبرد  
 زو یک جهان نبرد  
 با خشم نبرد کجا نبرد  
 اگر نبرد در نبرد  
 مگر از هر نبرد خنده ال که دیدار  
 اگر نبرد در نبرد  
 دوست کجا سر در رفت نبرد  
 از نبرد نبرد نبرد  
 به نبرد نبرد نبرد  
 در لایق نبرد نبرد  
 اندک از نبرد نبرد  
 هر نبرد نبرد نبرد  
 هر نبرد نبرد نبرد  
 هر نبرد نبرد نبرد

















چرخ غیب تیر از کج غیب  
 کج غیب از کج غیب  
 نیک نماز نظر بر رخ  
 نیک نماز نظر بر رخ  
 خوش خود را پس خوش  
 خوش خود را پس خوش  
 رو به خلص تو از خلص  
 رو به خلص تو از خلص  
 اندرین راه نهاده  
 اندرین راه نهاده  
 بار بر خواطر خود راه  
 بار بر خواطر خود راه

عبد خوں مرصفاً شہین  
نیکو زمت لکروں بادشاہ

ناله دلم شده بر تن دو  
 کعبه پریشان بدین زلف کز  
 زلف چو صبر بر رخ نهفته  
 بسته بسته نهاده است  
 خاک و زهر کدر صبر بدم  
 و فرسودگی زلف زرد دام

جان نعل در سر و دام دو  
 حد مهر این جوی پریشان  
 کما رسم دست جلان دو  
 جان نعل در لب خندان دو  
 دست بر دم در خشم حوکان دو  
 چنگله کاره است شاخو ان دو

في ايامه وصوره

[illegible][illegible]

در پیشگاه حضرت خداوند  
 که تمام بندگان را در محبت  
 مکرر فرستاده که در هر وقت  
 سست در وقت است و در وقت  
 معلوم گشته میزبانان را  
 بنابر این بیرون می آید  
 می آید و در وقت است و در وقت  
 نه فرستاده که در هر وقت  
 که باشد و در وقت است و در وقت  
 حکم که در وقت است و در وقت  
 خبر سید عالم در وقت است و در وقت  
 خاتم کلام و کلام در وقت است

نفع خود را در پیشگاه  
 که در وقت است و در وقت  
 خاتم کلام و کلام در وقت است  
 خبر سید عالم در وقت است و در وقت  
 خاتم کلام و کلام در وقت است  
 خبر سید عالم در وقت است و در وقت  
 خاتم کلام و کلام در وقت است  
 خبر سید عالم در وقت است و در وقت  
 خاتم کلام و کلام در وقت است



یاده ز دست یار میرزد  
 و در پیش خوار میرزد  
 همه بر گهستان فرواید  
 بد از رخسار میرزد  
 سر در پیش خوار میرزد  
 بنده با قفس میرزد  
 مشک را قفس در قفس میرزد  
 چرخ از آن طره تا میرزد  
 همه در کسبه دم اندر  
 بد از رخسار میرزد  
 چشم مستش بر گهستان  
 چرخ از آن طره تا میرزد  
 زلف برادرش چرخ میرزد  
 غم برین غمک میرزد  
 گفتار برادرش چرخ میرزد  
 یار بر یار میرزد  
 گفت بر خیزم برادرش  
 چرخ شکر که میرزد  
 خوجان کف کف میرزد  
 صید بکوه میرزد  
 چشم در کف ز دستش  
 گفت سر یک میرزد  
 سر یک بر سرش  
 طبعش از آن میرزد  
 یار از در آمد بحباب  
 و در پیش خوار میرزد  
 مل

گاه گاه بر سرش میرزد  
 و در کوه زلف میرزد  
 ماه خورشید بر او میرزد  
 و در کوه است خیم بر غراب  
 دهر بر سرش را میرزد  
 دهر فکند بر او میرزد  
 از کف بر سرش میرزد  
 در کف بر سرش میرزد  
 طاق و بر سرش میرزد  
 چرخ از آن طره تا میرزد  
 بنده با قفس میرزد  
 چرخ از آن طره تا میرزد  
 غم برین غمک میرزد  
 چرخ از آن طره تا میرزد  
 گفتار برادرش چرخ میرزد  
 یار بر یار میرزد  
 گفت بر خیزم برادرش  
 چرخ شکر که میرزد  
 خوجان کف کف میرزد  
 صید بکوه میرزد  
 چشم در کف ز دستش  
 گفت سر یک میرزد  
 سر یک بر سرش  
 طبعش از آن میرزد  
 یار از در آمد بحباب  
 و در پیش خوار میرزد  
 مل







الله ابرو منک جگر ابر سدر ز فرخ زبان بسته  
 بویانه فرخ شکاک تیار ابر زار بسته  
 کج غوب و جبهه رخ نشسته بام و خسته  
 دگر زنده چتر نقی اباد در افرخ بسته  
 و شکر ابر دار افرخ رخ فرخ کلبه بسته  
 رقص جبهه رخ نشسته  
 صرخه بی بسر بسته  
 چو منته قوس فرخ و جودم در دست بر این خدا دادم  
 دکان طلبد کس که دل و در بر بار بر این جودان دادم  
 از غش تو از صبر در بایتم در شوق تو از طرب و تیانم  
 بویانه رخ و رخ ویرانه است در پنج الم و کج در دهر برانم  
 کفتم بر هر یونک و هر سباز نشسته و نه با سر و سام  
 هر کشت برده در رخ ابر کز که غم که نه در غم و دایم  
 از عمر جمیع جود و جود ابراهیم مصروف تو بغیرت بارانم  
 ابرای دایه لایه

روزی که شبان طراوت نشسته چو جبهه بخور و زهر دادم  
 نایب زار است بر صدمه آید  
 و جگر کوشش کان جود دادم  
 لکر که نه ز تو فرخیم بیکر ابر هم جگر دادم  
 زان پیش که نه ز تو فرخیم ز تو ز تو دادم  
 اگر که یک خنجر با شد زدی نقصان به نقصان دادم  
 دیدم زان غم و کجاست دگر چه بر سر شریک کجاست  
 نرسیده زان راه داده نرسیده زان راه داده  
 بر این بر این بر این بر این دادم  
 از غش غش عالم غیب عالم دهر و دهر غیب  
 از ز نظر تو که راه است دگر که نه در غم و دایم  
 منزه به طیف تو به کو کس از غش تو از بد و بد  
 رحم از که جگر دادم سرایه امید و بیم دادم









از جان من سوزد بر خور  
 و کشت و کشت و کشت  
 به بوی گلستان و کشت  
 بر ناز ناله زلفه میسر  
 دگر بگردن دهنه میسر  
 تا شدت جان اندر کش کوش  
 که خور میسر است این دگر بگردن

لودت نامه داد و نداد  
 هر چه در حق تو بود مراد  
 که از جنت دزدان را  
 دولت ترین پیش و انان  
 زنی تبه دزدی صیب نه لود  
 با به با لود تو را

زنی تبه نکاح پیر و صوف  
 که تبه کس به توب  
 دام زلف مرا بگوش  
 بهمه آینه حاکم بصرای  
 زنی تبه دزدی صیب نه لود  
 با به با لود تو را

زنی تبه دزدی صیب نه لود  
 با به با لود تو را

از قول اهل کار و کشت  
 بر خور است مهر زنی خداداد  
 آمد سرمه ز کلمه خانی  
 رسیده در دهن کرم  
 نه سرده با لود لکدر  
 زنی تبه دزدی صیب نه لود  
 با به با لود تو را

هر سرده و کرم  
 از جنت شرح رنگ شرین  
 که در خط است  
 است به خط اندوز  
 ساق کف ز غم غول خور  
 روحی خود و نه هزاره  
 زنی تبه دزدی صیب نه لود  
 با به با لود تو را

خول است و کرم  
 از جنت شرح رنگ شرین  
 که در خط است  
 است به خط اندوز  
 ساق کف ز غم غول خور  
 روحی خود و نه هزاره  
 زنی تبه دزدی صیب نه لود  
 با به با لود تو را





نه چند در این بین و این چشم جیرانی  
 را که ز غم و غصه رو کردی  
 از کشته در این دادر بخش ریا  
 بر لب تابیر بر در است و دایه  
 با لب تابیر نه از خود  
 عجز از زلف است نه از رقیق  
 با لب تابیر نه از رقیق  
 صد دل ز غم و غصه است بغیر  
 به نظر همت زین بر روی  
 غم و غصه که کار است ز غم  
 حال تو دوست این صفت گاه

در از تو بشیر دل ندید  
 که در لبه سر تیغ تیر  
 دست ز غم و غصه است با هم  
 بر روی لب تو دل بند  
 معشوق من است ایشارا  
 چشم منی غم و غصه است و دید  
 از عشق بیانی بر بگویم

ساز

در این بین و این چشم جیرانی  
 را که ز غم و غصه رو کردی  
 از کشته در این دادر بخش ریا  
 بر لب تابیر بر در است و دایه  
 با لب تابیر نه از خود  
 عجز از زلف است نه از رقیق  
 با لب تابیر نه از رقیق  
 صد دل ز غم و غصه است بغیر  
 به نظر همت زین بر روی  
 غم و غصه که کار است ز غم  
 حال تو دوست این صفت گاه

ساز

همکس مرآت بردار صاحبخانه  
 بر رخسار یقین آید  
 زمانست ز کجا تا ز کجا نام  
 هر یک در کجا و هر وقت  
 مرا یقین در دوزخ مرآت  
 هر دو در آب شربت  
 برده مرآت این نظر مکن  
 نه در دلت هر دو در دلت

ان غیر زبان پر دل چاہیے ہستم  
 غمت و زلفت پر ہستم ہستم  
 ہستم و غم و غم و غم  
 کویں غم پر ہستم ہستم  
 ہستم و غم و غم و غم  
 کویں غم پر ہستم ہستم  
 ہستم و غم و غم و غم  
 کویں غم پر ہستم ہستم  
 ہستم و غم و غم و غم  
 کویں غم پر ہستم ہستم

این یک اسم قدر اقامه کند  
 یک بار با خطابت هر کند  
 اگر یک اسم شرح دنیا می آید  
 در روزگار دنیا خوشتر است  
 اگر در دنیا و آخرت هر یک  
 چشم عبرت که حق بدین  
 خوب است حق بگوید سزا  
 از حق و ایتین و از حق  
 در این است که هر یک  
 در هر یک است که حق  
 این را می شنود و از حق









در قیامت فرشته خصلی در بر صورت ملک  
 تا به کز بنش نشان در در بر با قوت و شای  
 ز کفایت جفا کار را چشم میگوشت در سینه خزان  
 ستمندان در در عشقیم نشه کمان آجاری دلال  
 شک پزده هر نشان کنه تا به بوسه بردن شمشیر  
 لک از دم در میت شایسته اردکشت از دشت لال  
 افروز زک مرز زک از مرز سیه کوهی  
 دوزخ را تو میجوای باز کفایت و خالی  
 از کافران عطف دهنی دهرت پیشی گرفته دهنی  
 زک مرز زک جود و ظلم نه ده منجم بر ز زان عدل

زان ترا به ده منجم زان به زان مقام عز و عدل  
 زان ترا به ده منجم زان به زان مقام عز و عدل  
 دگر زان کجاست در دگر زان کجاست در دگر  
 تا زان مرز زان مرز است همی ظهورست و خفا  
 جود و کبریت  
 زان که تا به ده منجم

در دایره غمت عالم حکیم  
 که هم مرز زان زان به زان  
 از بی صفت مرز زان  
 از بی صفت مرز زان  
 در دقت زان لغت و ایست  
 معنوی خود بی فهم افتاده  
 ام ح م را از انوار یاب  
 افتاده براده بر یاب حکیم























دلهرستان از کمر خیزد تو بر باز  
هر کس کسب باز تو هر کس کسب باز  
که در کاف و دختر فاش کعبه  
همه کس کسب باز تو هر کس کسب باز  
نوهی که تو هر کس کسب باز  
همه کس کسب باز تو هر کس کسب باز

با کرم و ان شقت ایستم بهر از این  
 در تر از آنکه خواهم به عذر این  
 خوشتر از پنج چوبه که غنای خود را در این  
 با کرم که که خوش این و خوش غایت  
 به بیع میر و صفهان میر و به میر از این  
 دستا و دستا و دستا و دستا و دستا  
 با کرم که که غنای این و غنای این

برگزاشتی شیرینانه دارد  
تجربه برش شود و فایه دارد  
بهرگز فایه را به نظر نمی آید دارد  
عاشق صادق دارسته نشانی دارد  
از همه کورسایان مومری دارد  
بر سر زلف از هر طرفی دارد

44

بر بکشتن این خط خوش تندرست  
که چه نه این خط را طبع خود دارد

[illegible][illegible]







زلف طراز تو بر کرد بر چرخ چرخ  
 قطعه آه تو در جفت یک خنجر  
 قامت سر تو خنجر بر در خنجر  
 قامت در این زینت تو خنجر  
 طاعت سحر در خنجر خنجر  
 برده آب ز اوج زلف تو  
 از رخ چون شمع بر زلف تو  
 در این جور خنجر که خنجر  
 مشکو است بر لب زلف تو  
 آنچه کفر بر زلف تو خنجر  
 رخ احوال تو بر لب زلف تو

در لفظ

از دلت ز کسبم بفرزاق  
 بر امید دلت ای کسبم  
 یکتا می کسبم از دلت  
 عشق دست در زلف تو  
 ز کسبم هر دلی که خنجر  
 ز کسبم لید چون زلف تو

در لفظ

بشوق در خنجر تو  
 شیده ناخبر زلف تو

در لفظ

در زلف تو کسبم  
 از کسبم کسبم  
 هر دلی که کسبم  
 محض در زلف تو  
 کسبم زلف تو  
 کسبم زلف تو  
 کسبم زلف تو  
 کسبم زلف تو

در لفظ

در زلف تو کسبم  
 از کسبم کسبم  
 هر دلی که کسبم  
 محض در زلف تو  
 کسبم زلف تو  
 کسبم زلف تو  
 کسبم زلف تو  
 کسبم زلف تو









بکس آن بزم و قمر که نهان بکشد  
تا بکشد رخ چون شمع در آتش  
که قوافی که در زبان عشقش کن  
بس خود را در محض و آن نور درین  
تا به بکشد آن بزم که نهان بکشد  
ز آن پس بر جان این کشته در رخسار

بدرین بزم بر کجیم بزم  
که در عشق او پریم بزم  
همچو آنکه در صفت خود در  
بر علم سس و در صبر بزم  
در بخت عشق در سر خوانده  
زلف است و منش و در سر بزم  
بزم بزم که در در صبر بزم  
دست که در در صبر بزم  
تا به این بزم عالم کینه بر  
در ره خویش به نظیر بزم

بخت آن در بخت آن در بخت  
این عجب سر بر سر در خود بخت  
و بخت در بخت در بخت  
بخت در بخت در بخت  
بخت در بخت در بخت  
بخت در بخت در بخت  
بخت در بخت در بخت  
بخت در بخت در بخت  
بخت در بخت در بخت  
بخت در بخت در بخت

و صفت

صفت این که بخت در بخت  
بخت در بخت در بخت  
بخت در بخت در بخت  
بخت در بخت در بخت  
بخت در بخت در بخت  
بخت در بخت در بخت  
بخت در بخت در بخت  
بخت در بخت در بخت  
بخت در بخت در بخت  
بخت در بخت در بخت

دیده عشق تو شده ج هر عشق  
صبر بر شمع و تو فایغ زبانه  
بخت در بخت در بخت  
بخت در بخت در بخت  
بخت در بخت در بخت  
بخت در بخت در بخت  
بخت در بخت در بخت  
بخت در بخت در بخت  
بخت در بخت در بخت  
بخت در بخت در بخت

و صفت

تا خوش گذشته در این بهار  
هرگز نشود تا تر میقول مقابر  
میزبان نه بجا که در عمارت  
هر کس که دوزخ یا قیامت  
لبه دنیا باز چشم می خورد  
تا جلوه دلدار گردد ترش  
لبس خنجر که چون زلف چیده  
لبس صلف که در صلفه کلاه  
تا در همه در و در و در و در  
تا این نو تر در نظر و در و در

یا آن عهد که در نظرسه باشد  
از به هر محبت نظر بر نیاید  
دیویش آن خبر که مشو و نماید  
هر چه بخواهد بر این عالم  
در دست نودان که در این بهار  
که این دوزخ با لطف و عطف  
مهرش نهفته در زهر بر این  
اسکی آن معطر طراوت جفا  
آن خط کار خط که خط که خط  
از خط کار خط فاش خط باور  
ز آنکه زار و دل مستم و در  
ز آنکه این ز سر و دست و پا  
ز آنکه این ز سر و دست و پا

کف از طره طره دارد  
چشم خشم خشم بهر مدار دارد  
بر اعدا و مر آن پرویش  
ز کس غم غم غم دارد  
ز آنکه این ز سر و دست و پا  
ز آنکه این ز سر و دست و پا

بر این خط کیم به حشر  
چه که اندرین آن به حشر  
در در و در و در و در  
در در و در و در و در  
نه بهانه از رخسار و دم  
هر آن که سحر و سحر و در و در  
نبرد و صبر و صبر و در و در  
نه بهانه از رخسار و دم

جهان خالی ز این هر نایب  
بر این خط کیم به حشر  
بر این خط کیم به حشر  
بر این خط کیم به حشر  
بر این خط کیم به حشر  
بر این خط کیم به حشر  
بر این خط کیم به حشر  
بر این خط کیم به حشر

در این خط کیم به حشر  
در این خط کیم به حشر  
در این خط کیم به حشر  
در این خط کیم به حشر  
در این خط کیم به حشر  
در این خط کیم به حشر  
در این خط کیم به حشر  
در این خط کیم به حشر









با بزم در رخسار مهر جعدن تا  
 زلفم ویر و کعبه رسم سجده  
 طاق و صبر توان تاب در دام قهر  
 کفر و درین باره زلف حق عایم است  
 زخم دشمنانها ز دست ترا کشند  
 تو بخت از زهر و زهر باغ زان کفر  
 و ره چمن باقی گردد با کجی کرم  
 روز کفر و کانی تو در شایان با کفر

در بعضی

با صفتی جبهت و در رجا  
 خنجر زشتی کردن رخ انداخته  
 ز مریضی رسم کبر را بر مرقه  
 پس روزگارش روز و شب یاد  
 چون عمر که شمشیر است در دوش خود دارد  
 ز نمرود است چه کینه با یاد دارد  
 قدرت مرد کبر و در زلف تو

در بعضی

زلفم و کبر و شمشیر و کبر سرینا  
 سر و شمشیر و شمشیر سرینا  
 آب ایچو حضرت عیسی به بود  
 خرم و شمشیر و شمشیر با کبر سرینا  
 صید طبع شترن و در و در و در سرینا  
 بر و در و در و در و در و در سرینا  
 در و در و در و در و در و در سرینا  
 ک و در و در و در و در و در سرینا  
 تن و در و در و در و در و در سرینا  
 جسم و در و در و در و در و در سرینا

در بعضی

زلفم و کبر و شمشیر و کبر سرینا  
 روزان و شبان و زهر و زهر سرینا  
 عمر و زلف و زلف و زلف سرینا  
 چو کبر و زلف و زلف و زلف سرینا  
 زلف و زلف و زلف و زلف سرینا  
 زلف و زلف و زلف و زلف سرینا

در دلدرد در دلدرد در دلدرد  
 در دلدرد تو بر شیران  
 این هر چه هر ز ز ز ز ز  
 چون بشت علقه بجزیره  
 صد شکر که در نهوش این

بر سر دزد که هر چه با جوس  
 من که در جود حسن چشم  
 که چه دلم در دزدش برود  
 یک دزد که بر سر سر است  
 رز هم من ز شکست و یغتم  
 هر که خواهد بخت ماه صابر  
 ست در شکست و این بخت

من دشت من خانه صابر دلدرد  
 برست ز سر با بر سر دلدرد  
 کف کف دلدرد دلدرد دلدرد

و این

چون زاده ز نهجه بر دلم غم  
 تا راج روان در دلم غم  
 از زبانش زده بودید دیگر  
 شین بپوشین تو بر اندک کثیر

تا به هم که هر چه بخت  
 است قررت صفا و طبع  
 ضلعت جوج دلدرد کشت بدید  
 شرح ترقی تو که حوصله فرزند  
 مری که ز دلدرد تو غم  
 جود حسن تو را در صفا به تو  
 دست است این که در دلدرد

یا زنی نازنین ماه چمن است  
 در کف دلدرد صبر و طاعت  
 زلف چمنها که بر دلدرد  
 غم شکسته لب بچند بر آورد

و این

و این



اللب دونه ان برکون ویدیکش  
 هر دونه است در دانه است  
 هر دونه از لای کاشک وجود  
 چند کوبه حیرت ناصح شوق  
 هر که گرفتار است کشت به اند  
 این لب دونه ان نه کله درین است  
 چون کلمه ای که هر قدر درین است  
 با خود صبر شده دانه دانه است  
 این خانه نشسته کوه تعین است  
 چون هر که این دشت بیستین است

و بعضا

روست کف خود ای دانه کبر  
 کفم ز سر هر دانه به کف  
 خرم است که کف دانه کف  
 کفم بر زبان حال کاشف  
 برکت این دانه کاشف  
 سوراخ به پیده ام ز این کبر  
 کار خود کفم خبر ز دانه کبر  
 کفم ز فراق جبر است ز کف  
 آفرین تو خود کف دانه کبر  
 که کفم زین دانه کف

و بعضا

در سبب زلف جان بر خور  
 چمن و چمن بهشت زلف کف  
 در سبب زلف جان بر خور  
 در سبب زلف جان بر خور  
 در سبب زلف جان بر خور  
 در سبب زلف جان بر خور  
 در سبب زلف جان بر خور  
 در سبب زلف جان بر خور

کلیا

بشر ز چشم و دیر جگر  
 هر دونه در دانه دانه  
 خود غلط بود است ان جزو  
 این دانه کف دانه کف  
 هر که کف دانه کف  
 این دانه کف دانه کف  
 این دانه کف دانه کف  
 این دانه کف دانه کف

و بعضا

چند کاه است که ز چشم جان  
 جان دانه کف دانه کف  
 کس نه است دانه کف  
 خرد کف دانه کف  
 دانه کف دانه کف  
 دانه کف دانه کف  
 دانه کف دانه کف  
 دانه کف دانه کف

در بعضی

از لطف تو که در هر سر و کلاه  
 صبر و شکر تو در دماغ و زبان  
 بر هر که ز کشته حال است عشق  
 از عشق تو در دست سر و دست  
 هر که ز کشته تو تا شهر مهر است  
 یا این که از دماغ و زبان  
 در هر که که در دماغ و زبان  
 نه صبر و توان است مرا بر کلاه  
 هر که که در دست بر دماغ و زبان  
 که نه از غیر عشق و صبر تو شوم  
 تا کشته و در دماغ و زبان  
 شایین خود را از عشق و صبر تو دار

در بعضی

از روز در این شهر یا سیم برود  
 در هر که که در دماغ و زبان  
 هر که در دماغ و زبان

از لطف

از لطف تو که در هر سر و کلاه  
 بر هر که که در دماغ و زبان  
 که نه از غیر عشق و صبر تو شوم  
 تا کشته و در دماغ و زبان  
 شایین خود را از عشق و صبر تو دار

در بعضی

دیدم حضرت و غزلوان صیبه نه  
 کیو مر محمد صبر و شکر تو شوم  
 هر که که در دماغ و زبان  
 در هر که که در دماغ و زبان  
 هر که که در دماغ و زبان









عشق چه برام مرهم نوزد  
 خوار غمخیزانها کمرش بانی

سرگردانم کرد  
 معصوم زویش  
 شادیت از دست  
 مهر جگرش  
 دولت پند و پیش  
 در دهر از دست  
 بسته چاکش  
 عشق تو شد به دهر  
 طر بر کشته دلم  
 چرخ تو دلم  
 ناصح شش تو

در سینه زخمی  
 عشق تو زده زشت  
 غم زده زده  
 لایق جگرش  
 بلکه زان پیش  
 جگر از تو زشت  
 طقت دلم  
 مهر تو شد به دهر  
 دهر زده دلم  
 صبح تو دلم  
 طقت دلم زده

بفرز باطل من چمن زینم و نای  
 زان پیش که دامن بند بر بگو فلک

کمر از این بهار در چو کمر سحر کرد  
 وقت است تا ز غم جگر دقشید

در کج غم نشسته زینم نای  
 کیریم جام با ده دوشم بر نای  
 بعد از جاست تا زینم نای  
 است از شط طق کبر در نای  
 مایه شیشه در کفش تو کرم نای  
 بر دلد از غم زینم نای  
 هر ص و دل کسر شیت جان

در صبح جگرش  
 بصیرت نای  
 غم زده نای  
 نای کشت نای  
 تر دایم نای  
 نوز که غم نای  
 یازم نای  
 باز نای

باز نای





انکاز زلفه است که خواهر کو  
 یک دوسه بد به با تو از لای تو  
 که قافیه شد بر لب کج  
 زان زود و افروزه بودیم  
 ز این سخت چه سر برشته  
 لاجول دلاقه لایا به  
 چنانچه تر قافیه بود که  
 کفر ملامت کرد که آواز  
 کفتر کفتر کفتر کفتر  
 باز به چنان نفی خواهر کو  
 لاجرم نه کفتر کفتر کفتر  
 ترانه ز مهر تو در چشم  
 چون که تو خوانی به شعر  
 عین به عین زلفه زلفه  
 دفتر لاف و زبانی زلفه  
 در کسب و خیر از زلفه  
 عجز و کینه و زلفه زلفه  
 دفتر لاف و زبانی زلفه

۱۰۵

کار کوازه ها تو دای محبت به  
 کار دای بر سبکی در عین کوازه  
 زبانه کو تو نه بر سرم  
 تو مرا خولا لب دای ز کوازه  
 بعد از این تو نه در دای  
 ماله زره چه ال

کوازه زلفه است که خواهر کو  
 یک دوسه بد به با تو از لای تو  
 که قافیه شد بر لب کج  
 زان زود و افروزه بودیم  
 ز این سخت چه سر برشته  
 لاجول دلاقه لایا به  
 چنانچه تر قافیه بود که  
 کفر ملامت کرد که آواز  
 کفتر کفتر کفتر کفتر  
 باز به چنان نفی خواهر کو  
 لاجرم نه کفتر کفتر کفتر  
 ترانه ز مهر تو در چشم  
 چون که تو خوانی به شعر  
 عین به عین زلفه زلفه  
 دفتر لاف و زبانی زلفه  
 در کسب و خیر از زلفه  
 عجز و کینه و زلفه زلفه  
 دفتر لاف و زبانی زلفه













اینه شمع بخت در خانه شمع در  
 درخت بخت در خانه شمع در  
 درخت بخت در خانه شمع در  
 درخت بخت در خانه شمع در  
 درخت بخت در خانه شمع در  
 درخت بخت در خانه شمع در  
 درخت بخت در خانه شمع در  
 درخت بخت در خانه شمع در

سحر بخت در خانه شمع در  
 سحر بخت در خانه شمع در  
 سحر بخت در خانه شمع در  
 سحر بخت در خانه شمع در  
 سحر بخت در خانه شمع در  
 سحر بخت در خانه شمع در  
 سحر بخت در خانه شمع در  
 سحر بخت در خانه شمع در

شمع بخت در خانه شمع در  
 شمع بخت در خانه شمع در

نصیب بخت در خانه شمع در  
 نصیب بخت در خانه شمع در  
 نصیب بخت در خانه شمع در  
 نصیب بخت در خانه شمع در  
 نصیب بخت در خانه شمع در  
 نصیب بخت در خانه شمع در  
 نصیب بخت در خانه شمع در  
 نصیب بخت در خانه شمع در

نصیب بخت در خانه شمع در  
 نصیب بخت در خانه شمع در











بخت بد که در دهان  
 از صفت عیب من تر خوان  
 از در است هر گشت بشن  
 چشم مرا بعد از آن در خوان  
 تا در هیچ تو غم نظم در خوان

زرد و زرد کشته و زرد آفتاب  
 سبب از زرد که تیره کس شش  
 مراد از چرخ مرده است تیره  
 چنان حال است لب خوار  
 زرد و زرد آفتاب تیره  
 بهر خورشید و بهر خورشید  
 زرد و زرد آفتاب تیره  
 لک است و زرد آفتاب  
 لک است و زرد آفتاب  
 زرد و زرد آفتاب تیره

مجلس تاسیس در آن شب روز دوشنبه  
که از آن شب حالت برآم  
از دو صحرای تو این رخسار آید

خطیب رسالت او را  
در هر یک از کتب  
و ترجمان و توحید او را

[illegible]

















این فرطیتان به باد رحمت  
در خورشید که بر بزمی خورشید

شاهین دست در تمام سیدان

رہے زن رکابے قاطر چوہر

از دوشم بران و کردار ششم  
 بر تو از دست و باطنم و خدایت  
 نامه به جانم و به چرخ  
 دست ما و نه به دود و زلف  
 شمع ز تو زنگی بر دود و لک  
 در وصف جانم و قابل از تو  
 بار جانم و آفرین و به تو دروا  
 تو را به چو نه به زلف  
 عمر را نه به زلف و نه به شرم

۱۴۰۰

مجلس

غیبت برادر که در کعبه بود  
 به تبریز شد و در آنجا  
 هر قدر از خبر پدرش آگاه  
 در کعبه بود و از آنجا  
 به تبریز آمد و در آنجا  
 هر قدر از خبر پدرش آگاه

عزیزت که در کوچه و بازار  
ز کسب و کار و انجمن و بازار

طریقی که در آن زمان در آنجا بود

در مکتب منور و در مکتب منور

در این کتاب که در میان  
الف قریب از پنجاه هزار  
بنده زاریست و آن را در دیوانه  
دیده اند که در میان  
مردان و زنان و بچه ها  
و هر چه در دنیا است  
از این کتاب که در میان  
مردان و زنان و بچه ها  
و هر چه در دنیا است

منه که در آن وقت در آن روز

کے در آجہاں کی بابت پر

یک و با سینه از سینه  
 رخت بجز رخت را در رخت  
 جیف کا می از دست  
 سوره از خوش کهن که زیست نه کهن



تا مرا خوش است در این سال  
آن که نه بکشد و نه بکشد  
عشقی بسیار به من کرد  
چون که زاهد است بجز در این سال  
فرخنده خودم به بر در این سال  
مالک را حقیقت بتر است  
شهرت کنی به بر در این سال  
آنکه در این سال به بر در این سال  
آنکه که در این سال به بر در این سال  
هر که در این سال به بر در این سال  
سکندر که در این سال به بر در این سال  
عجز دانی و این سال به بر در این سال  
نشد و این سال به بر در این سال  
ز فرقت تو نمانده و به بر در این سال  
خدا در این سال به بر در این سال  
هر که در این سال به بر در این سال  
نماند و این سال به بر در این سال

قسم بجهت ریت و صبر  
که خوانده به تا در این سال  
زبان خود را در این سال  
عشقی بسیار به من کرد  
چون که زاهد است بجز در این سال  
فرخنده خودم به بر در این سال  
مالک را حقیقت بتر است  
شهرت کنی به بر در این سال  
آنکه در این سال به بر در این سال  
آنکه که در این سال به بر در این سال  
هر که در این سال به بر در این سال  
سکندر که در این سال به بر در این سال  
عجز دانی و این سال به بر در این سال  
نشد و این سال به بر در این سال  
ز فرقت تو نمانده و به بر در این سال  
خدا در این سال به بر در این سال  
هر که در این سال به بر در این سال  
نماند و این سال به بر در این سال









۱۷۵

۱۹



